



عشقنامه‌ی
ملیکی مطران

یک فیلمنامه
قاسم هاشمی نژاد



کتاب

عشقنامه‌ی ملیک مطران

یک فیلمنامه



نشر مرکز

۷۹۱

/۲۳۷۲

هاشمی نژاد، قاسم،

ع ۲۹۳

هشتمین ملیک مطران، یک فیلمنامه / قاسم هاشمی نژاد. -

تهران: نشر مرکز، ۱۳۷۷

۷۸ ص. - (نشر مرکز؛ شماره نشر ۳۷۳)

۱. فیلمنامه‌ها. الف. عنوان.

عشقنامه‌ی ملیک مطران

قاسم هاشمی نژاد



نشر مرکز



عشقنامه‌ی ملیک مطران

قاسم هاشمی‌نژاد

طرح جلد از ابراهیم حقیقی

چاپ اول ۱۳۷۷، شماره نشر ۳۷۳

چاپ سمدی، ۲۰۰۰ نسخه

کلیه حقوق برای نشرمرکز محفوظ است

نشرمرکز، تهران، صندوق پستی ۱۴۱۵۵-۵۵۴۱

شابک: ۹۶۴-۳۰۵-۳۴۸-۲ ISBN : 964-305-348-2

و مختصری توضیح

چنین شد عشقنامه‌ی ملیک مطران شکل گرفت که در سال شصت و هفت آقای واروژ کریم مسیحی، کارگردان، به یک نمایش ارمنی، به نام *خداوندگاران کهن*، علاقه‌مند بود و تصور می‌کرد بتواند فیلمی سینمایی از روی آن بسازد. به سفارش دوست عزیزِ سراغ من آمد تا برای او فیلمنامه‌ئی از روی آن نمایش ترتیب بدهم، و نسخه‌ی فارسی شده‌ی *خداوندگاران کهن* را که سال سی و هشت شمسی از چاپ درآمده بود در اختیارم گذاشت. گذشته از امثالِ امرِ آن دوست، من نمایش و نویسنده‌اش، لئون شانت، را جذاب یافتم. نمایش لئون شانت بر اساس یادداشتهای شخصیِ 'استپان دیرنشین' شکل گرفته که مدعی ست دیر جزیره‌ی سوان را یک روحانی دیرنشین به سفارش و دستیاری شاهزاده خانمی ساخته. یا اصلاً به عشق همان شاهزاده خانم ساخته. تعارض میان عشق الهی و تعلق دنیائی، میان معنویت و خواهش تن، میان وظیفه‌ی اخلاقی و نیاز غریزه اساس کشمکشهایی شده که با نیروهای پُر و پیمان خود بازی را پیش می‌برند. ولی من در مرحله‌ی نوشتن، به اقتضای زمان و

واسطه‌ی جدید [سینما] که فکر در آن پرورده می‌شد، کم‌کم از نمایش لئون شانت دور افتادم، تا در پایان متوجه شدم به یک متن تازه دست یافته‌ام — هرچند آغازگاه من و نقطه‌ی شروع کار من همین نمایش بوده و همین فکر که گفتمش.

ساختمان فیلمنامه از تجربه‌ی شخصی نگارنده مایه می‌گیرد. من به یک دودمان کم و بیش ایللیاتی تعلق دارم که نیمی از سال را در نقطه‌ئی بیلاقی، در دل کوه‌های لاریجان، می‌گذرانم. شهادت، محل بیلاقی ما، در کمرکش کوهی شیبدار افتاده، کنار صخره‌ئی بلند با قلعه‌ئی ویران که مثل چشم نگران تاریخ بر حیات آبادی حضور دارد. آبشاری پر هیاهو زمینه‌ی صوتی وحشی و پُر صلابتی به این نمای دور از دسترس می‌دهد. این قلعه‌ی افسانه‌ئی نشستگاه ملک بهمن بود، آخرین سلاله‌ی نگون بختی که شاه عباس او را به زیر آورد و به زنجیر کشید. بر سنگلاخهای پر شیب آبادی گردوئنه‌های کهنسال ریشه فرو برده‌اند. گردو، یکی از محصولات اساسی آبادی به شمار می‌رفت. وقتی پائیز راهی شهر می‌شدیم با خود هزاران دانه گردو می‌آوردیم تا به عنوان بخشی از منبع درآمد خانواده به فروش برسانیم. بهتر می‌بود اگر این گردوها را مغز می‌کردیم سپس به بازار می‌بردیم. شکستن گردو و مغز کردنش کاری حوصله‌بر بود. اما خانواده راهنی کوتاه، و دلپذیر، برای این کار پیدا کرده بود. شبهای زمستانی، زنان خانواده جمع می‌شدند. از دور و نزدیک، درو همسایه، آشناها را خبر می‌کردند. گردوها را وسط اتاق کوت می‌کردند، و همه دور آن می‌نشستند. جلو هر کسی یک چکش و گنده قرار داشت. اگر این مجلس رونقی پیدا می‌کرد، به یمن وجود رضا

همون [همیان؛ همبان، هنبان، انبان] بود. به عشق مجلس او بود که زنها راضی می شدند شب طولانی زمستان را تا صبح بیدار بنشینند و گردو مغز کنند. مرد تنگدستی بود این رضا همون که چند خانه آنطرفتر ما زندگی می کرد؛ دم گرم داشت، خوش سخن بود و انبانش پُر بود از قصه های دلنشین که بعد از او دیگر نشنیدم. به چشم خود می دیدم که زنها از سر زدن ناگهانی سفیده ی صبح جا می خوردند. قصه آنها را با خود به عوالم دیگر برده بود. تقوی شکستنها متوقف می شد. خروس خانه می خواند. و کم کمک حاضران از سفری پرماجرا به دنیای واقع باز می گشتند و متعجب بودند از اینکه چه زود شب رفته بود و روز داشت جای تاریکی را می گرفت. اگر گردوها زیاد بود، رضا همون قصه را در جایی می بُرید که مخاطبانش را چشم انتظار نگه دارد. فردا شب، به عشق شنیدن باقی قصه ی ناتمام او بود که زنها ی بیداری کشیده باز می آمدند و پای بساط گردو می نشستند، پای نقل رضا همون، چشمهما پُف کرده از بی خوابی، اما هنوز مشتاق.

هنگام نوشتن فیلمنامه این یادبود بچگی با یک سنت کهن ایرانی، سنت گوسانی*، پیوند خورد. به هر حال، چون سروکارم با یک قصه ی ارمنی، شخصیت های ارمنی، و فضای ارمنی بود، تجربه ی کودکیم از رضا همون را با یک سنت کهن ایرانی-ارمنی منطبق کردم و سنت آشوق [یا عاشوق، که همان گوسانهای کهن هستند] محملی شد برای نقل قصه ام. در این میان پیر ترخان زاده شد. نقل او در خلال فیلمنامه، همچنانکه خواهید دید، به صورت یک طرح کلی ارائه شده، نه با جزئیات؛ چون قرار بود با انتخاب گوسان حرفه ای این جزئیات از

طریق بدیهه‌پردازی تکمیل شود. در عین حال، زبان نقل هم موکول می‌شد به انتخاب محلی که قرار بود فیلم ساخته شود—ارمنستان یا ایران.

بعدها، وقتی که در یک تفسیر کهن قرآنی تأییدی محکم در مورد نقش گردو در میان مسیحیان این خطه یافتیم [و شما آن را در ورق تبرک پیش از متن خواهید یافت] مطمئن شدم که غریزه خودبخود راه درست رفته و انتخاب درست صورت گرفته.

اما همه‌ی اینها که کمی هم توضیحش مفصل شد، سبب چاپ این کتاب نیست. من، شخصاً فیلمنامه را جزو اثر ادبی [Ouvre] محسوب نمی‌دارم—نهایتاً متن راهنمایی برای کسانی که بخواهند ببینند یک فیلم چگونه شکل می‌گیرد. و نه بیشتر از این. پس چرا تن به چاپ آن داده‌ام؟

هنگامی که آستین به نوشتن عشقنامه بالا زدم، مشکل اصلی من لحنی بود که شخصیت‌های قصه می‌بایست به آن لحن تکلم کنند. زمان قصه به حدود سیصد چهارصد سال قبل برمی‌گشت و، طبعاً، تصور غالب بر این بود که زبان آن هم می‌بایست کمی کهنه‌تر از معمول باشد. بخصوص که از شخصیت‌های ارمنی فیلم نمی‌شد توقع داشت به لهجه‌ی اصیل تهرانی فارسی خُلص شسته رفته تحویل بدهند. اما مشکل من در این بود که زبان ادبی و قدمائی که بوفور در «آثار هنری» این دوران استعمال می‌شد [و الی ماشاءالله می‌شود] بسیار به گوش من ثقیل بوده [و هست]. اینها فی الواقع دیالگ نبودند، یک سلسله متن ادبی بودند که بمناسبت یا بیمناسبت در ذهن بازیگران گذاشته می‌شدند. حاصل کار چیزی تصنعی بود.

هم بازی تصنعی می‌شد، هم شخصیت تصنعی از کار درمی‌آمد، هم فضا متصنع و عصافورت داده می‌شد. اینکه حتی بیائیم چند تا کلمه‌ی روزمره، شکسته بسته، به آن سلسله‌ی ادبی قاطی بزنیم، باز هم چیزی از ماهیت متصنع کار نمی‌کاست. پس چه باید کرد؟ فکر کردم راهی که می‌توانم برای فائق آمدن بر این مشکل در پیش بگیرم اینست که ادب کلام را رعایت کنم، اما ساختمان جملات گفتگو را بر اساس نحو زبان محاوره تنظیم کنم. و چنین کردم.

ناگزیر از این توضیح واضح هستم که در زبان فارسی امروزه ما صاحب یک زبان رسمی، ادبی [یا معیار] هستیم با نحو معین و شناخته شده‌اش؛ و صاحب یک زبان محاوره یا روزمره هم هستیم برای ایجاد ارتباطات شفاهی که آن را به رسمیت نمی‌شناسیم**. این زبان غیر رسمی، غیر معیار که همه سعی می‌کنند آن را ندیده انگارند، با نحو معین و مخصوص به خود تقریباً هیچ سنخیتی با زبان ادبی و رسمی ندارد. برای خودش موجودیتی دارد مستقل، با قواعد و قوانین مربوط به حیات خودش، ساز و کاری که ما به آن اصطلاحاً 'نحو' می‌گوئیم. در سخن پردازیها همه معترف و مؤقر، بلکه مُصر، هستند که باید روح این دو زبان را بهم نزدیک کرد، اما در عمل کمتر کسی جرأت نزدیک شدن به زبان محاوره و معاشرت با این عنصر غیر رسمی و نامطلوب را دارد. همه از ریختن آبروی ادبی‌شان و از باختن هویتی که در چشم مخاطبان‌شان برای خود کسب کرده‌اند بیم دارند و نگرانند خدای نکرده سابقه‌ی بدی برایشان درست شود.

از آنجا که نگارنده در همنشینی با این عنصر غیر رسمی و

نامطلوب' سوابق مشعشع دارد، ممکن است بعضیها فکر کنند انتخاب نحو محاوره برای گفتگوی عشقنامه چندان دور از انتظار نمی‌نموده. اما در عمل چنین نبوده. ضمن کار متوجه شدم که این شیوه بطور عینی، وقتی روی کاغذ دیده شود، کمی غرابت‌آمیز می‌نماید اما وقتی به گوش شنیده شود به طبیعت زبان محاوره نزدیک است — برغم آنکه کلمات رنگ و بوی ادبی دارند. این شیوه وقتی تراش می‌خورد و از پیرایه‌ها پاک می‌شود، کم و بیش حالت شعر به خودش می‌گیرد، طرز ادای آن طبیعی‌ست، و موسیقی آن به گوش پذیرفتنی‌تر است.

سبب چاپ این کتاب اینست. و اینست سبب چاپ این کتاب. بدون تواضع ساختگی بگویم، ممکن است این شیوه موفق نباشد، یا در این متن من نتوانسته باشم موفقانه از آن بهره گرفته باشم، اما به عنوان یک فکر تازه ارزش آن دارد به کسانی که در این راه می‌کوشند عرضه شود. کاری‌ست که شده و قضاوت آن بر عهده‌ی من نیست. مهم اینست که از سر دل‌سپردگی صورت گرفته. قدر عشقِ گوش، عشقِ گوشوار.

آن سالها که متن عشقنامه فراهم می‌شد، کسانی در جستجوی راه‌هائی بودند برای سینمای بومی. عشقنامه هم در آن سالهای دشوار روی خطابش به کسی بود. مخاطب این متن، بی‌آنکه من در آن موقع با ایشان آشنا بوده باشم، مردی بود که حق به گردن سینمای آن دوره دارد و صاحب این قلم فکر می‌کرد می‌تواند روی هوش و دریافت او حساب کند. اکنون که آنها از آسیاب ریخته و آن مخاطب از سینما دور افتاده و دیگر بیم شائبه‌ئی نمی‌رود، جا دارد این متن را به نشان

و مختصری توضیح ۱۱

سپاسداشت کسی که دورادور ناظر تلاشهای ایشان بوده، از پرده بیرون بیارم و به خود ایشان هدیه کنم — به سید محمد بهشتی.

قاسم هاشمی نژاد

پائیز ۷۶

* برای اطلاعات بیشتر درباره‌ی گوسانها، رجوع کنید به پیشگفتار کارنامه‌ی اردشیر بابکان، نشر مرکز، از همین قلم.

** برای تفصیل بیشتر در مورد وجوه افتراق زبان ادبی و زبان محاوره، رجوع کنید به مقدمه‌ی مولودی، نشر مرکز، از همین قلم.

پس ایزد تعالی بمریم وحی کرد که اگر تو اینجا فرزند آری، ایمن مباش که ترا بکشند. از اینجا برو بجای دیگر. یوسف ویرا بر خری برنشاند و روی بسوی بیابان نهاد، اندر شب تاریک، و شش فرسنگی جایست که آنرا بیت لحم گویند. چون آنجا رسیدند، مریم را رضی الله عنها درد زه گرفت. بقول وهب، گفت: هفت شباروز اندر درد زه بماند مریم — هیچ کس بوقت ولادت آن رنج نکشید که مریم کشید مگر حوا رضی الله عنها — و از پس هفت روز چون دردش سخت گشت، خواست که دست بر چیزی نهد از صعبی درد. تا پالی درخت خرما بود آنجا خشک شده، سالهای دراز. دست اندر آن زد. عیسی علیه السلام از وی بیامد. و اندر زمستان سرد بود. مریم را رضی الله عنها سرما رنجه می کرد. یوسف هیزم گرد کرد و آتش اندر آن بست تا وی گرم شد. پس اندر توشه دان خود بنگریست. هفت گوز یافت. آنرا بشکست، مریم را داد تا بخورد. از آنگاه باز، ترسا آن آنگه که چون آن شب بود که عیسی علیه السلام زادست، آتsha برکنند و بگوز بازها کنند.

سوره ی مریم، از: تفسیری بر عشری از قرآن مجید

به تصحیح دکتر جلال متینی

انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۲

عشقنامه‌ی ملیک مطران

۱. سرپیچ کوره‌راه، دامنه‌ی بلندی، صبح خیلی زود، خارجی [زمان حال] تصویر از چند پسر بچه که گردوهایشان را روی زمین صافی کاشته‌اند. از میان آنها، پسری که از بقیه بزرگتر است شاه‌گردوئی در دست دارد و در سه چهار قدمی گردوهای کاشته ایستاده و به آن نشانه رفته. پسر بچه‌ئی کوچکتر که توی بازی نیست، روی تخته سنگی نشسته و کوره‌راه را می‌پاید. پیدا است منتظر کسی ست.

بگومگوی بچه‌ها درباره‌ی گردوهای ست که برده یا باخته‌اند. پسر بچه‌ی کوچکتر که منتظر نشسته بود، ناگهان از جایش پا می‌شود و با خوشحالی و فریاد خبر از ورود می‌دهد—ورود کسی که به نظر می‌رسد همه منتظرش بوده‌اند.

تصویر دور از پیرمردی خمیده قامت که در تاریک‌روشن‌های صبح از دامنه بالا می‌آید.

با شنیدن فریاد، پسر بچه‌ی بزرگتر گردوها را چپو می‌کند و پا به فرار می‌گذارد. به دنبال او بچه‌های دیگر هم فریاد زنان به طرف آبادی می‌دوند و خبر ورود بابا ترخان [پیرمرد تازه وارد] را به اهالی می‌دهند.

۲. مجلس گردوشکنی، صبح زود، خارجی [زمان حال]

سفره‌ی بزرگی روی زمین، زیر سایه‌ی درخت تناور گردوئی، پهن است. وسط سفره تَلّ عظیمی از گردو دیده می‌شود. دورتر جوی آبی روان است. بالادستِ سفره یک قالیچه‌ی ترکمنی انداخته‌اند و جای محترم و مناسبی درست کرده‌اند. دورتا دور سفره، به فاصله‌ی نشستن یک آدم، یک کُنده‌ی چوبی و یک چکش قرار دارد. اهالی ده از هر جنس و از هر سنی جمعند. پیر ترخان به مجلس وارد می‌شود. کوله‌باری به پشت بسته و کیسه‌ئی در دست دارد. زنها بلافاصله جلو دهنشان را با روسری می‌گیرند. مرد مسنی که بزرگ و رئیس ده است، پیش می‌رود و پس از چاق سلامتیها پیر ترخان را در صدر مجلس جا می‌دهد.

ترخان پیرنخ دورکیسه را باز می‌کند. یک دوتارکهنه از توی کیسه بیرون می‌آورد. دوتار لای پارچه‌ی زرد لیموئی رنگ پیچیده شده. پارچه را از دور ساز باز می‌کند. ساز را توی دامنش می‌گذارد. پارچه را بدقت تا می‌کند و توی جیبش می‌گذارد. اهالی پای سفره منتظر می‌نشینند.

ترخان پیر ساز را با هر دو دست بلند می‌کند، بر آن بوسه می‌زند، و به پیشانی می‌چسباند.

از کناره‌های سفره، پیرزنی با چشمهای بسته، دست دراز می‌کند. بطور تصادفی، از میان تَلّ گردو، یک دانه گردو برمی‌دارد. گردوی منتخب را روی کُنده می‌گذارد. این یک لحظه‌ی حیاتی در زندگی ده به شمار می‌رود. مجلس ساکت است و صدا از احدی در نمی‌آید. پیرزن چکش را روی گردو فرود می‌آورد. پوسته از هم می‌شکافد و مغز آن

درسته نمایان می‌شود. از سالم و بی‌عیب بودن گردو همه دست می‌زنند. بچه‌ها هورا می‌کشند. مغز را دست به دست می‌گردانند. همه درشتی و پرآبی آنرا تحسین می‌کنند. تا به دست پیر ترخان می‌رسد. پیر آنرا توی بشقابی می‌گذارد که روی چارپایه‌ئی، درست رو برویش قرار دارد. این مغز، توی آن بشقاب، بر آن چارپایه، تا آخرین مجلس دستنخورده باقی می‌ماند.

کسانی که پای سفره نشسته‌اند، شروع به کار می‌کنند. بچه‌ها دست از بازی می‌کشند و با علاقه به مجلس نزدیک می‌شوند. ظاهراً می‌دانند چه صحنه‌ئی در انتظار آنهاست.

ترخان پیر نقل خودش را شروع می‌کند. ساز را هم در حین نقل به کار می‌گیرد. نقل ترخان پیر درباره‌ی کاروانی‌ست که وقتی از وقتها از بیابان می‌گذشت. کاروان از قضا به محلی رسید که کمینگاه دزدها و حرامیان بود....

۳. بیابان، روز، خارجی [زمان قصه]

تصویر دسته‌ئی از دزدان که سواره از فراز تپه‌ئی در بیابان نعره‌زنان و هلهله‌کنان می‌تازند. هدف آنها کاروانی‌ست، مرکب از شتران بارکش، اسب، و تعدادی کجاوه‌ی حامل زنها و بچه‌ها. همراه این کاروان دو استاد معمار نسبتاً مسن و شاگرد جوان آنها، ملیک سنگتراش، سفر می‌کنند. ملیک سنگتراش جوانکی‌ست ژولیده و ژنده‌پوش. یکی از معماران که استاد ملیک است در عین حال کاروانسالاری این کاروان را هم بر عهده دارد.

ملیک سنگتراش: [به استادش] عاقبت از آنچه می‌ترسیدیم سر ما آمد. اگر

نجنبیم کار ما تمام است، استاد. تیغی، تبری، به من بده!
 استاد معمار: ترا به تیغ چکار، پسر. هنوز تیغ صورت تراشی به صورت
 نخورده. از جانت سیر شدی، گمانم.

معمار دومی: [به استاد] دل ملیک ما را نشکن. شاگرد تست. پدرش حق
 استادی به گردن ما داشت. ازش دریغ نکن!

استاد معمار: تیغم کجا بود؟ تیغ که تیشه‌ی سنگتراشی نیست.

معمار دومی: پس با چه میخواستی بجنگی؟

استاد معمار: چه حرفها میزنی، پیرمرد. من و جنگ؟ من بی‌نوا معمارم.

معمار دومی: کاروانسالاری که معمار باشد، عاقبت کاروان معلومست.

دزدان موفق می‌شوند کاروان را تقریباً بدون هیچ مقاومتی در
 اختیار بگیرند. آنگاه شروع می‌کنند به غارت. حتی از لباسهای بدرد
 بخور مسافرها هم نمی‌گذرند. اما ملیک سنگتراش مستثناست، چون
 لباسهای ژنده‌ی او به کار دزدها نمی‌آید. ملیک سنگتراش می‌رود
 گوشه‌ئی می‌نشیند.

رئیس دزدها با سرتازیانه اشاره به کجاوه‌ها می‌کند. ناگهان صدای
 فریاد و گریه‌ی زنها و بچه‌ها بلند می‌شود. در یکی از کجاوه‌ها دختری
 (سِدا) نشسته — سر بلند و مغرور و مطمئن، گرچه کمی وحشتزده.
 نیش دزدها به دیدن زنها باز می‌شود.

ملیک سنگتراش: [مهاراسب رئیس دزدها را می‌گیرد] هرآنچه رسم
 جوانمردی بود بجا آوردی. دست مریزاد!

رئیس دزدها: چه میخواستی، جوان؟

ملیک سنگتراش: که جوانمردی را تمام کنی.

رئیس دزدها: [بنیسخند] دلت بند کجاوه‌ست، ها؟

ملیک سنگتراش: تیغی میخوام.

رئیس دزدها: تا چه کنی؟

ملیک سنگتراش: صحراصحرا هنوز راه پیش رو داریم. پر از جانور وحشی. گرگ و شیر و پلنگ. که زن و بچه‌ها را مواظبت کنم.

یک دزد مسن: به قانون ما نیست سلاح دست مسافر بدیم. [رو به رئیس] بوسه لب مار میزنی.

یک دزد جوان: این مارمولک، حریف اینهمه عیار؟ [با دست به کثرت نفرات دزدان اشاره می‌کند. تیغش را از غلاف بیرون می‌کشد].

رئیس دزدها با تازیانه به دزد جوان اشاره می‌کند. دزد جوان تیغ را به زمین، پیش پای ملیک می‌اندازد.

ملیک سنگتراش: [تیغی را که دزد جوان انداخته برمی‌دارد] عمرت دراز، جوانمرد. نیکوئی کردی. منم عوضش شما را به جان امان دادم. غنائم اما بی‌کم و کاست به کاروان برمی‌گردد.

دزد جوان: [متعجب] چه گفتی؟

رئیس دزدها: [ریشخند آمیز] شاه‌اندازی میکنی، پسر؟ انگشتت را نبری! ملیک سنگتراش: [غضبناک و جدی] همانکه گفتم. [تیغ را با هر دو دست بلند می‌کند و مراقب می‌ایستد].

رئیس دزدها: [خشمگین به دزد جوان] تبرش را تو دسته شدی، چاره‌ش با خود تست.

دزد جوان به ملیک حمله می‌کند. ملیک به او مهلت نمی‌دهد. مچ دست او را در هوا می‌گیرد و تیغ را با فشار دست از کفش بیرون می‌آورد.

ملیک سنگتراش: آخرین بار. به جان امانتان دادم، فقط.

با اشاره‌ی رئیس دزدها چند نفر به ملیک یورش می‌برند. حمله‌ی ملیک بر آنها غافلگیرکننده است. با اولین ضربه‌ی او سربیزی از دزدها به هوا می‌پرد و چند قدم آنطرفتر به خاک می‌افتد و تنه‌ی بی‌سرنقش زمین می‌شود. این ضربه چنان کاری است که خوف در دل بقیه می‌اندازد.

زن‌ها از این فرصت استفاده می‌کنند و پرده‌ی کجاوه‌ها را پائین می‌اندازند.

حمله‌ی دوم دزدها موفقتر از قبل نیست. ملیک سنگتراش بدون ترس و محابا شمشیر می‌زند. این بار در میان مرده‌های اهل کاروان هم سروصداهائی برای حمایت از ملیک بلند می‌شود. رئیس دزدها که می‌بیند موقعیت به ضرر آنها دارد جریان پیدا می‌کند، دستور عقب‌نشینی می‌دهد. دزدها از معرکه می‌گریزند، در حالیکه غنائم را بجا گذاشته‌اند.

استاد معمار: نگفتم تیغ را دستِ اهلش باید سپرد.

معمار دومی: نگفتی!

در چشم اهل کاروان حالا ملیک سنگتراش یک قهرمان و نجات‌دهنده است. یکی از همسفران اسبش را به او پیشکش می‌کند. ملیک سوار می‌شود. در همین وقت پرده‌ی یکی از کجاوه‌ها بالا می‌رود و یکجفت چشم سیاه ستایشگر به ملیک دوخته می‌شود. چشم‌های سِدا.

۴. مجلس گردوشکنی، صبح، خارجی [زمان حال]

بچه‌ها که از قهرمان‌بازی ملیک سنگتراش حسابی حظ کرده‌اند بی

بازی خودشان می‌روند. ترخان پیر آهنگ ملایم و دلنشینی را شروع می‌کند. با شنیدن آهنگ، چند زن اشاره به دختر جوانی می‌کنند که گوشه‌ئی نشسته.

زن اولی: این پنجه را حقشه عروس خانم ما گوش کنه [نگاه به دختر جوان].

زن دومی: [با آه و افسوس] بسوزی فلک، هی!

دختر جوان که بو برده انگار دارند راجع به او حرف می‌زنند بغضش می‌ترکد. پا می‌شود. به طرف درخت تناور گردو می‌رود و پشت تنه‌ی درخت خود را پنهان می‌کند.

زن اولی: هر چه باشه پولداره داماد، نازشو می‌خره. مگه زن از زندگی چی می‌خواد؟

زن سومی: به چه قیمتی؟ به قیمت بدبختی یه جوون که تازه بار او مده گل زندگیش؟

زن دومی: بسوزی فلک، بسوزی!

ترخان پیر انگار بویی از صحبت زنها برده باشد، نگاه کنجکاوی به طرف زنها می‌اندازد. انگار فهمیده راجع به چی حرف می‌زده‌اند، چون به پنجه‌اش سوز و حال بیشتری می‌دهد. همچنانکه می‌نوازد آهنگی را چاشنی نقلش می‌کند.

تعریف می‌کند که صاحب آن جفت چشم سیاه، سِدا، دختر رنگرز شهر است که دارای ثروت بی‌حساب و مال و منال بسیار است. سِدا، بعد از این کار قهرمانی ملیک سنگتراش، دلباخته‌ی او شده. و عاقبت هم پدر رنگرز، دخترش را به ملیک سنگتراش فقیر داد و کارشان به عروسی کشید.

۵. مسیر کلیسا تا آبادی، عصر، خارجی [زمان قصه]

سیدا و ملیک، در لباس عروسی، از در کلیسا می‌آیند بیرون. همراهان آنها اغلب زوجهای فامیل و آشنا هستند که بعداً در مهمانی خانه‌ی داماد هم حضور خواهند داشت. در کوچه‌ئی که منتهی به خانه‌ی داماد می‌شود، در آستانه‌ی هر خانه، خوانچه‌ئی از خوراکی و شیرینی و شربت گذاشته‌اند — به قصد خیرباد گفتن. عروس و داماد، دم در هر خانه یک لحظه می‌ایستند و کامی شیرین می‌کنند و دوباره راه می‌افتند تا به خانه‌ی داماد برسند. پیشاپیش عروس و داماد، شعبده‌بازی در لباس رنگی حرکت می‌کند و چند گوی رنگارنگ را به هوا می‌اندازد و نمایش می‌دهد.

۶. مجلس عروسی، شب، داخلی [زمان قصه]

از پنجره‌ی خانه‌ی داماد می‌بینیم عده‌ئی جوان به بازی و سرور مشغولند. از میان آنها یکنفر که مرشد بازی ست حرکتی می‌کند، و بقیه موظف هستند آن حرکت را بعینه تقلید کنند. هرکس موفق نشود، محکوم به تنبیهی است که مرشد بازی برای او تعیین کرده.

از جمله‌ی مهمانان عروسی دو استاد معمار هستند که ما پیش از این، هنگام حمله‌ی دزدها به کاروان، آنها را دیده‌ایم.

استاد معمار: یادش بخیر، پدر ملیک! آخرین چشمه‌ئی که ساخت، ملیک ما هنوز بچه بود. شب عروسیم از آن چشمه ما آب خوردیم و به صورت زدیم — نصفه شبی!

معمار دومی: [متعجب] نصف شب؟

استاد معمار: بخت ما خواب بود، آخه. شب عروسی ناگهان غیب شد عروس خانم [اشاره به زنش که کنار او نشسته]، گمش کردیم. ما دم در

منتظر بودیم و داشتند عقب عروس خانم می‌گشتند.

زن استاد: داری از خودت میبافی.

استاد معمار: دروغم کجا بود. داشتم منصرف میشدم حتی.

معمار دومی: شاید پشیمان شده بودند خانم؟

زن استاد: همین بود!

استاد معمار: تا نیمه‌های شب منتظر ماندیم. با آنهمه مهمان. داشتم آب

میشدم از خجالت.

معمار دومی: حالا کجا رفته بود عروس خانم؟

زن استاد: جایی نرفته بودم، بخدا.

استاد معمار: در پستو پیداش کردند. یکی رفته بود پستو پی‌کاری. پاش

خورد به چیز نرم. چراغ افروختند، دیدند خوابیده. خوردنک و خفتنک.

چنان شبی!

زن استاد: نمیخواستم زنت شم، همین!

معمار دومی: آمدید دم چشمه؟

استاد معمار: آب زدیم به سر و صورت عروس خانم بیدارش کنیم. بخت

که بیدار شدنی نیست، آنهم به آب سرد.

همه می‌خندند. یکی از مهمانان دست استاد معمار و همسرش را

می‌گیرد و هر دو را به وسط اتاق می‌آورد و وادارشان می‌کند چرخشی

بزنند. زن ابتدا با کمی ناز آمیخته به قهر، ولی بعد با آستی و مهربانی با

همسرش می‌رقصد. آندو زوج دیگری را برای رقصیدن بلند می‌کنند و

خودشان می‌نشینند.

معمار دومی: خدا بیامرز دش. این چشمه‌ئی که پدر ملیک ما ساخت آخرین

کار اساسی بود. خوشا آن زمانها!

استاد معمار: همتها کوتاه شده، وگر نه خاک همان خاکست و سنگ همان سنگ.

معمار دومی: از آن وقت سنگ روی سنگ نرفته. از میراث گذشته میخوریم.

استاد معمار: همتها کوتاه شده.

صدای سم اسبهای که می تازند و نزدیک می آیند شنیده می شود. در واقع، پیش از هر چیز، بریدن سرو صدای جوانانی که در میدانگاهی ده مشغول بازی بودند، و سکوتی که بر فضا حاکم شده، خبر از وقوع یک حادثه‌ی غیر منتظر می دهد. از پنجره می توان چند سوار را دید که اسب یدکی هم به دنبال می کشند. صدای سم اسبها قطع می شود. مجلس عروسی ساکت می شود. صدای تاپ تاپ پاهای سنگین به گوش می رسد. دم تالار ناگهان سرو کله‌ی چند مأمور حکومتی پیدا می شود. همه از ورود غیر مترقبه‌ی آنها جا می خورند. حضور آنها می تواند حاکی از خبرهای ناخوشایند باشد.

استاد معمار، دم تالار به استقبال مأموران می رود.

استاد معمار: خوش آمدید به جشن ما، آقایان.

سرکرده: شب خوش! اگرچه سرزده آمدیم، اما بی وقت نباید آمده باشیم. خانه‌ی ملیک سنگتراش نه اینجاست؟

استاد معمار: البته، البته که اینجاست. و البته که بوقت آمدید. امشب [صدایش را پائین می آورد] شب کدخدائست.

سرکرده: [که او را با ملیک عوضی گرفته] کمی دیر دست بکار شدی، جوانمرد.

استاد معمار: مهمانی تا نیمه شب ادامه دارد، نگران نباش.

سرکرده: جوانتر ازین نشانت داده بودند.

استاد معمار: جوانی به دل است | اشاره به قلبش می‌کند |.

سرکرده: و، البته، شجاعتر.

استاد معمار: شجاعتم همین بس که یکبار زن گرفتم.

سرکرده: [که تازه متوجه اشتباه خود شده] آه، پس این —

استاد معمار: عروسی ملیک سنگتراش | خودش را پس می‌کشد و به

ملیک که در وسط تالار ایستاده اشاره می‌کند |.

ملیک قدمی پیش می‌گذارد.

سرکرده: [قدم به تالار می‌گذارد] عجب شبی! چه حسن تصادفی! اما بهتر

است وقت را تلف نسازم با تهنیت و مبارکباد گفتن. چه آمده‌ام به مژدگانی

بزرگتری ترا مفتخر کنم. پس مراحم امیر را ابلاغ میکنم، گوش کن: دل

امیر مهربان ما قرار برین گرفت که ساختمان کوشک نو را به دست و به

قریحه‌ی شما، ملیک سنگتراش، واگذار کند. نشان ده که شایسته‌ئی به این

مرحمت خاص.

برغم ادب مأمور و برغم خیر بزرگی که آورده، مهمانان همچنان

متوحش باقی مانده‌اند.

ملیک سنگتراش: [مبهوت و متعجب] منت دارم، بخاطر این مرحمت.

سرکرده: آفرین! از جوانمردی چون تو جز حقشناسی انتظار نمیرفت.

رفتن را آماده باش!

ملیک سنگتراش: بزودی آستین به این کار بالا خواهم زد.

سرکرده: منظور من همین حالاست.

همهمه‌هایی در مجلس درمی‌گیرد. دستپاچگی ملیک و وحشت

مهمانان به اوج می‌رسد. سِدا قصد دارد قدمی جلو بگذارد و

احتمالاً اعتراضی بکند، اما زنی مانع او می‌شود.
 پیش از اینکه ملیک راه بیفتد، استاد معمار به خود می‌آید.
 بالا پوششش را برمی‌دارد.
 استاد معمار: [به ملیک] منم با تو می‌آیم. [به سرکرده، با خنده‌ئی
 تصنعی] آخه استاد او منم.
 سرکرده شانه بالا می‌اندازد. عقب‌گرد می‌کند.
 ملیک پیش از اینکه راه بیفتد، نگاهی ملتسمانه به سمت سِدا
 می‌کند. پشت سر آنها استاد معمار هم روان می‌شود. و به دنبال او
 معمار دومی هم. در حالیکه صدای سم اسبهای را که دور می‌شوند
 می‌شنویم، تصویر سِدا ی تنها را در تالار داریم.

۷. مجلس گردوشکنی، صبح، خارجی [زمان حال]

ترخان پیرنوی غمناکی را با سازش می‌زند. دختر جوان را هنوز پشت
 تنه‌ی درخت گردو می‌بینیم که غمزده است و گریه می‌کند. دختر از
 پشت درخت بیرون می‌آید و دوان‌دوان به طرف اتاقکی می‌رود که در
 گوشه‌ی محوطه واقع است.

ترخان پیر به سر نقل خود می‌رود. تعریف می‌کند که ملیک را شبانه
 از حجله‌ی عروسی‌اش بیرون کشیدند و به باغ قصر امیر بردند تا به
 دختر عزیز دُردانه‌ی پادشاه، شاهزاده خانم مریم، معرفی‌اش کنند.

۸. باغ قصر، روز، خارجی [زمان قصه]

شاهزاده خانم، همراه ندیمه‌اش، از پله‌های قصر می‌آید پائین.
 دختری ست ظریف، شانزده - هفده ساله، زیبا، و خوش‌سرو زبان.

همچنانکه پیش می‌آید می‌بینیم که دارد با ندیمه‌اش حرف می‌زند و مرتب لبانش می‌جنبند. ندیمه نه تنها در این صحنه، بلکه در تمام طول فیلم ساکت است — مثل یک لال. اینسوتر، در باغ قصر، نزدیک کارگاهی که برای امور ساختمانی کوشک عَلم شده، ملیک سنگتراش و استاد معمار را می‌بینیم که منتظر ایستاده‌اند. وقتی شاهزاده خانم نزدیک می‌آید، ملیک بی‌اختیار زانو می‌زند. بر کمر او همان تیغی آویخته است که از دزدها غنیمت گرفته. طبعاً هنوز گسستن از خانواده و دور شدن اجباری از نوعروسش، و همچنین انتخابش برای ساختن کوشک، او را گیج و مبهوت می‌دارد. نه تنها جرأت نگاه کردن به شاهزاده خانم را ندارد، بلکه قدرت تکلم هم از او سلب شده. استاد با نگاهی به او این نکته را درمی‌یابد و به کمکش می‌آید.

استاد معمار: [تعظیم غرائی می‌کند] اجازه دارم ملیک سنگتراش را معرفی کنم. از این افتخاری که نصیبش شده سر به آسمان میساید. او را ببخشید که از این موهبت ناگهانی کمی دستپاچه است. جوان است و خام. پدرش همان استاد نادره کاری بود که چشمه‌ی ماه را ساخته. شاهزاده خانم ما به یاد دارند که این چشمه‌ی خجسته یادبود تولدشان است. ملیک ما از چنان پدری بجا مانده.

شاهزاده خانم: [بادست اشاره می‌کند تا ملیک برخیزد] میدانم، استاد. حتی خبر از شجاعتش دارم. چه ازین بهتر؛ کوشک دلخواه ما به دست کسی ساخته میشود که در صنعت و نادره کاری و هم دلاوری سرآمدست.

استاد معمار: مباحی ایم به این مراسم خاص.

شاهزاده خانم: میخوام شرح واقعه را بشنوم. چگونه توانست یکنه از پس آنهمه عیار برآید؟ مدد از عشق میگرفت، استاد؟

استاد معمار: معجزه بود، شاهزاده خانم، معجزه بود. وقتی که ما دل به مرگ نهاده بودیم، وقتی که هست و نیست ما به دلِ سنگِ دزدها بسته بود. دست خدا درآمد از آستین این جوان. مریم مقدس به داد ما رسید. صدها سوار با تیغ برهنه بر سر ما ریختند. محشری پیا شد نگفتنی. تا چشم باز کردم دیدم تیغی از آسمان به دست ملیک ما افتاده. حساب کشته‌ها را خدا داند. معجزه بود، شاهزاده خانم من، معجزه بود.

شاهزاده خانم: رسم سلحشوری پیش کدام استاد آموخته.

استاد معمار: [سینه پیش می‌دهد] منم استادش، شاهزاده خانم. پدرش دم مرگ به من سپردش. رموز کار را من یادش دادم. خوشدست و شیرینکارست در سنگتراشی. مو به کارش نمی‌رود، خاصه حالا که پشتگرم به لطف امیر و شماست.

شاهزاده خانم: این رعایت همیشگی خواهد بود، اگر کوشک به دلخواه ما در آید. باشکوه و بلند، چنانکه کلاه از سر بگرداند. مثل آبگیر وان روشن و شفاف. نه خیلی بزرگ، نه خیلی کوچک. اما بقدر کافی دلواز تا آنس دل باشد و رامش تنهائی. تابستان ستاره بچینم از ایوانش، شبها. از چار دریچه راهم به ماه گشاید و بهاری باشدم از هر مهتابی، بی‌کم و کاست. با ایوان و منظری به عصرهای پائیزی که بارانش دلتنگی آورست و یاد عزیزان اشک به چشم میدواند. چنین عمارتی می‌خواهم. کمابیش بگویم که در خوابهایم هر شبه میبینمش. کلیدش به منقار قمریها بسته. کاش دیگران را به خوابهایمان گذر بود. [رو به ملیک] شما میدانید من چه می‌خواهم؟ باید بدانید.

ملیک سرفرود می‌آورد.

استاد معمار: [پس کله‌اش را می‌خارانند] البته، هر چه شاهزاده خانم ما بخواهند، البته.

شاهزاده خانم: تا یکشنبه‌ی بعد طرح آنرا بریزید.

استاد معمار تعظیم می‌کند.

شاهزاده خانم و ندیمه برمی‌گردند و از همان راهی که آمده بودند می‌روند. استاد معمار به تعجبی که حالا آمیخته به وحشت است به ملیک نگاه می‌کند.

۹. کارگاه، روز، داخلی [زمان قصه]

بساط کار روی میز بزرگی ریخته. ملیک سنگتراش، درحالی‌که مدادی پرگوش چپ اوست، با پرگار و گونیا و کتابهای کهنه ور می‌رود. سرگرم تهیه‌ی نقشه‌ی کوشک است. استاد معمار و معمار دومی، هر دو، پای میز ایستاده‌اند. در دو سوی میز. اگرچه با هم حرف می‌زنند، اما روی سخنشان با ملیک است.

استاد معمار: به همین لحن گفت [لحن شاهزاده خانم را تقلید می‌کند] شما میدانید من چه می‌خواهم.

معمار دومی: هیچ صحبتی نشد از تعداد طبقات، غرفه‌ها، تالارها، از عرض و طول؟

استاد معمار: گفتم که. [دوباره تقلید از شاهزاده خانم] می‌خواهم از ایوانش ستاره بچینم. درگاهی‌اش باز شود به بهاران.... از همین حرفها.

ملیک می‌خواهد حرف بزند، اما معمارها به او مهلت نمی‌دهند.

معمار دومی: شوخی میکنی!

استاد معمار: ازین جوان بدبخت پرس چطوری می‌خواهی درش باز کنی به بهاران؟

معمار دومی: بحق چیزها. معماری با خاک و سنگ سر و کار دارد، نه با خواب و خیال.

ملیک سنگتراش: منم دیدمش یکبار. نه، خدای من، دوبار به خوابش دیدم. [وقتی متوجه می‌شود معمارها ناباورانه به او نگاه می‌کنند] باور کنید! از ایوان بلندش ستاره آویزان بود. دست دراز کردم خوشه خوشه توی مشتم آمد. یک کوشک حق و حسابی. همه‌اش سنگ یشم. دو معمار بهم نگاه می‌کنند. از کارگاه می‌روند بیرون.

۱۰. خانه‌ی ملیک، شب، داخلی [زمان قصه]

ملیک پشت میز غذاخوری نشسته مشغول کار است. بشقابها و غذاها پس زده شده تا روی میز جایی برای کارکردن او بوجود آید. سِدا ظرفی در دست، وارد اتاق می‌شود. می‌بیند شام همچنان دستنخورده مانده.

۱۱. کارگاه، سحر، خارجی [زمان قصه]

ناقوسها می‌زنند. استاد معمار که با عجله در حال عبور از کوچه است، متوجه می‌شود چراغ کارگاه روشن است. از پنجره ملیک را می‌بیند که همانطور نشسته روی میز سر را روی کتابها گذاشته و خوابش برده. ملیک به شنیدن صدای ناقوس از خواب می‌پرد، دستی به صورتش می‌کشد، دوباره مشغول کار می‌شود.

۱۲. مسیر کلیسا تا باغ قصر، روز، خارجی [زمان قصه]

شاهزاده خانم و ندیمه از کلیسا بیرون می‌آیند. مسیری که هر یکشنبه

طی می‌کنند امروز هم طی خواهند کرد. نقاط مشخصی که طی این مسیر آنها را خواهیم دید عبارتند از: یک پل، یک طاقنمای کهن، یک آلاچیق، و یک چشمه در میدانگاهی. در طول راه شاهزاده خانم وراجی می‌کند. از خلال حرفهایش متوجه می‌شویم که طی هفته تغییرات عمیقی در او بوقوع پیوسته. مثل همیشه ندیمه ساکت است. شاهزاده خانم: سرِ یکی هفته دنیا چقدر عوض شده. زمین نفس کشیده انگار. نگاه! چه قد کشیده آن بوته‌ی نسترن. درخت افرا جوانه اینهمه نبسته بود. خاک هر چه به دل داشت ریخته بیرون. دیدی شمع نذری من چه یکباره شعله‌ور شد؟ نذر من آیا قبول افتاده؟ کوشک من ساخته خواهد شد؟ [از پل عبور می‌کنند، در آلاچیق لحظه‌ئی توقف می‌کنند] بارانِ دم سحر طراوتی به هوا داده. آن دوش انداز را بینداز دوشم. خنک شده انگار هوا. نه؟ ولی نه. برش دار. داغ شده تنم. تب کرده باشم؟ [ندیمه دست به پیشانی او می‌گذارد. از حالتش متوجه می‌شویم که شاهزاده خانم تب ندارد. از آلاچیق می‌آیند بیرون] باز دیشب خواب کوشک میدیدم. مادر دستم را گرفته بود و بی صدا عبورم میداد از غرفه‌ها، تالارها. یکجای غریبه. سرِ ایوان ستاره آویزان بود. دست دراز کردم، باران می‌آمد. موهام همه خیس بود و دستم. خوشه خوشه ستاره می‌ریخت. یکباره پریدم از خواب. سحر بود و راستی باران بود. یادت رفته بود سر شب دریچه را ببندی. پرده تاب میخورد از دم باران و دلم همه شب میلرزید. گریه کردم. [دم چشمه، به عادت معمول، یک عده مردم مسکین بی‌نوا جمع شده‌اند] هرچه همراه داری ببخش. بیا، مادرا! [کیسه‌ی محتوی سکه را ندیمه از دستش می‌گیرد. یکی دو سکه به زن مسکین می‌دهد، کیسه را به جیب شاهزاده خانم برمی‌گرداند.] از

دست آن مرد بگیر [ندیمه عریضه‌ئی را که مردی به سوی شاهزاده خانم دراز کرده می‌گیرد] به کار شما سریعاً رسیدگی خواهد شد. [به ندیمه] دوش‌انداز مرا به آن مادر جوان بده! [ندیمه دوش‌انداز را می‌گیرد، اما به زن نمی‌دهد] باید سردشان باشد. دلم می‌خواست در غذای فقیرانه‌ی آنها شریک میشدم امروز. مرا چه میشود؟ برویم بینم استاد جوان چه در چنته دارد برای ما.

۱۳. باغ قصر، روز، خارجی [زمان قصه]

شاهزاده خانم و ندیمه ایستاده‌اند، در حالیکه ملیک زانو زده و لوله‌ی پوستِ حاوی نقشه‌ی کوشک را در دست دارد. استاد معمار تعظیم می‌کند. ملیک پا می‌شود، قصد دارد لوله را باز کند و نقشه را نشان شاهزاده خانم بدهد.

شاهزاده خانم: نه، نه. من از رموز نقشه سر در نمی‌آورم. آن به کار شما می‌آید. برویم سرِ سامان زمین. آنجا بهتر میتوان کوشک شما را دید، استاد جوان. همگی راه می‌افتند. در چند قدمی قطعه زمینی ست، سنگچین شده و با گچ طراحی شده. طرحی نامشخص و مبهم. از همین طرح واهی ست که ملیک جزئیات را شرح می‌دهد.

شاهزاده خانم در کناره‌ی سنگچین راه می‌افتد. نگاه به محوطه می‌کند. به نظر می‌رسد سرگردان است. ملیک، البته نه مثل صحنه‌ی اولین برخورد، ولی هنوز دستپاچه به نظر می‌رسد. البته این نگرانی هم وجود دارد که طرح او مورد پسند واقع نشود.

استاد معمار: در ورودی اینجاست، اگر درست تشخیص داده باشم [با دست اشاره می‌کند].

شاهزاده خانم: استاد جوان، بهتر نیست راهنمایی را به عهده‌ی شما واگذاریم؟

ملیک: [قدمی پیش می‌گذارد. ابتدا برخورد مسلط نیست، اما رفته رفته به هیجان می‌آید و با تشریح جزئیات و به کمک دست تصویر بنا را ارائه می‌دهد. به هر حال در آنجائی نیست که استاد معمار تصور می‌کرد] اینجا، البته، جلوخانی ست فراخ. سردر و نیمطاقی. و [با دست اشاره می‌کند تا شاهزاده خانم وارد مدخل شود، به دنبال او خودش هم وارد می‌شود] اینک تالار. بیست گز در سی. رواق بلند آن به دوش دوازده ستونپایه است. سنگ یکپاره‌ی رُخام. و قندیل آویخته از سلسله‌ی سیم. بعد این تالار، گوشواره‌هاست. و بعد، یک تالار قلمدانی دیگر. سفره خانه هم البته آنسو تَرَک.

شاهزاده خانم: [با انگشت اشاره به فضای خالی بالا سر خود می‌کند] و این دریچه —

ملیک: — دریچه، نه. هلالی ست. دریچه، کمی عقبتر، کمی هم پائینتر. همینقدر نیمگشتی اگر بزنید، رو به طلوع زهره. دریچه را میبینید. شاهزاده خانم: و پلکان.....

ملیک: بیست و دو پله از مرمر یشم....

شاهزاده خانم: بیست و یک پله بگیرید، استاد جوان. بیست و یک عدد منست. ملیک: [یک لحظه مردد. پس سرش را می‌خاراند] بیست و.... یک پله، از مرمر یشم، تا به غلامگردشی. بعد به غرفه‌ها. مراقب ستونپایه باشید! هفت غرفه. چهار غرفه در پائین، دو در بالا، و هفتمی نیز در آخرین طبقه. هفت غرفه، هر کدام به رنگی و به طرحی. تر و خاص. آینه کاری، گچبری، تُرنج طلا، و کاشی دو پوشه‌ی اُخرا و لاژورد. و، البته، هر غرفه با

تابدانه‌های بلور و جام منقش رنگی. و این دری که باز میشود به مهتابی [درِ فرضی را برای شاهزاده خانم باز می‌کند. شاهزاده خانم یک قدم جلو می‌گذارد. انگار در مهتابی باشد، نگاه تحسین‌آمیزی به اطراف می‌کند] و اینهم منظر و ایوان، به بالای سی‌گز، رو به آفتاب و ماه. با ستونهای آبگینه و گنبد لاژورد. و آنجا شمس‌ی پیشطاق. و اینهم ساباط و سایبان [با دست به گرداگرد محل اشاره می‌کند].

شاهزاده خانم: تماشای دلپذیری بود، استاد جوان، هرچه زودتر دست به کار شوید.

ملیک سر به تواضع خم می‌کند.

شاهزاده خانم: [هنگام عبور از مدخل لحظه‌ئی درنگ می‌کند] اما، پیش از هر چیز، استاد جوان، نمونه‌ی کوچکی ازین کوشک برای من بتراشید — از سنگ یشم.

ملیک مجدداً سر به تواضع خم می‌کند.

استاد معمار متعجبانه به ملیک نگاه می‌کند.

۱۴. خانه‌ی سِدا و ملیک، روز، داخلی [زمان قصه]

خانه‌ئی جمع‌وجور، یک طبقه، با در ورودی و سه پنجره در سه جهت خانه. ملیک دورِ خانه در حال گردش است. سِدا از توی خانه با او حرف می‌زند، و به همراه او در داخل خانه می‌گردد. هربار پنجره‌ئی را باز می‌کند، اما ملیک به راه خودش ادامه می‌دهد. به این طریق هر سه پنجره توسط سِدا باز می‌شود. بی‌آنکه بتواند با ملیک ارتباط برقرار کند. حرفهای سِدا ابتدا رنگ شکوه و گلایه دارد، کم‌کم حالت قهر و عتاب می‌گیرد، و دست آخر نومیدانه می‌شود.

سِدا: کی رفته به بیگاری تا به حال که دل به کار داده. تو اولین کسی، شایدم آخرین. خبرهائی شنیده‌ام از تو، نگو نپرس. بین خلائق پُر شده داری عمارتی، چه میدانم، کوشکی میسازی که شازده خانم ما ستاره از ایوانش بچینه. چراغ بختم اینجا تاریک و تو ایوان مردم به آسمان میکشی. چه شبها به امید تو صبح کردم. چه روزها در انتظار تو ماندم تا تو برگردی. به خانه‌ئی برگردی که بکروز کوشک امید من بود. مثل من کی دیده عرویس تنها. هنوز نیمتاج ترخانم سر طاقچه مانده. روزها گرد آینه میگیرم و پاش اشک میریزم. حاشا نکن! دلت به دیگری بسته. هیچ زنی نبوده، هیچ زنی نیست که بوی بدبختی شناسه. تو آن دلاوری نیستی که تیغ کشیدی در صحرا پی نجات من. فقط بخاطر من، فقط من! خیال رفتن اگر داری دست کم بگو. زجرم نده. آزادم کن ازین بند. ازین خانه‌ی دلگیر. ازین نیمتاج پلاسیده و آینه‌ی شکسته و شمعهای کُشته. ازین زندگی.

۱۵. کارگاه، روز، داخلی [زمان قصه]

تصویر ملیک در حالیکه دارد صلیب سنگ یشم می تراشد.

۱۶. مسیر کلیسا تا باغ قصر، روز، خارجی [زمان قصه]

شاهزاده خانم و ندیمه از همان مسیر معمول روزهای یکشنبه عبور می‌کنند. شاهزاده خانم کمی نگرانتر از دفعات قبل به نظر می‌رسد. اما در پایان صحنه، به دیدن صلیب سنگ یشم، چهره‌اش باز می‌شود و حالت رضایت و تسلیم می‌گیرد.

شاهزاده خانم: پی‌ریزی بنا شروع شده حتم. دیوارها حتی آمده بالا. یا مریم مقدس! کوشک مرا در پناه خودت گیر. ولی با اینهمه دلم نمی‌آید

حالا ببینمش. همه چیز بهم ریخته، همه چیز آشوب. شکل خرابه‌ست لابد. چه غصه‌ئی. کاش یکشبه ساخته میشد. میگذارمش بوقتی که شکل نهائی گرفت. همان شکل دلخواه من. آنچه در خوابهام دیده بودم و عاجز بودم از گفتنش، آن جوانک استاد خبر داشت. وقتی مو به مو داشت شرح میداد، یکباره ترس برم داشت. مبادا سرزده آمده باشد به خوابم؟ نه! شاید این خواب او هم دیده. دلم میخواهد نمونه‌ی کوچک کوشک را ببینم، همانی که از سنگ یشم میتراشد. [ندیمه ناگهان چشمش به یک صلیب کوچک از سنگ یشم می‌افتد که روی رف، کنار دیوار گذاشته شده. گرچه شاهزاده خانم هم باید آنرا دیده باشد، اما به روی خود نمی‌آورد. ندیمه از سرنادانی برش می‌دارد و با تعجب و تحسین به آن نگاه می‌کند] میخوام بدانم واقعاً همانست؟ [خیره به صلیب] نه، اشتباه نکرده‌ام. بهتر شاید این بود که تو هم وانمود میکردی ندیدی. حالا دیگر گذشت. بیاویزش گردنم.

ندیمه صلیب را به گردن شاهزاده خانم می‌اندازد که انگار سر در برابر تقدیر خم کرده.

۱۷. مجلس گردوشکنی، صبح، خارجی [زمان حال]

اغلب شنوندگان صحنه‌های اخیر را که پیر ترخان نقل می‌کند، جوانان تشکیل داده‌اند. پیر ترخان ساز را به دست می‌گیرد، اما پیش از آنکه پنجه به آن آشنا کند، مردها اشاره به جوانکی می‌کنند که گوشه‌ئی نشسته و زانوی غم در بغل گرفته، در دنیای خودش سیر می‌کند. جوانک نگاه به درختی دوخته که پیشتر دختری در پشت تنه‌ی آن پنهان بود؛ گرچه دیگر کسی پشت آن درخت حضور ندارد. ترخان پیر

معنی اشاره‌ی مردها را درمی‌یابد. نگاه شفقت‌آمیزی به جوانک می‌اندازد و نغمه‌ی پرسوز و حالی شروع به زدن می‌کند. جوانک اصلاً حواسش به آنچه در دور و بر او می‌گذرد نیست.

۱۸. کارگاه، روز، داخلی [زمان قصه]

ملیک سنگتراش دارد آخرین پرداختها را به نمونه‌ی کوچک کوشک می‌دهد که از سنگ یشم ساخته. هر دو استاد معمار توی کارگاه سرگرم گفتگو هستند. همچنانکه صحبت معمارها ادامه پیدا می‌کند، توجه ملیک به آنها بیشتر جلب می‌شود. تا آنجا که در پایان، ملیک دست از کار می‌کشد و سراسیمه از کارگاه خارج می‌شود.

استاد معمار: آدم که با عزیز دُر دانه‌اش معامله نمیکند.

معمار دومی: مصالح مُلک و ملت چنین اقتضا کرده؛ چه میشود کرد.

استاد معمار: من با مصالح مُلک و ملت چکار دارم. فکرم پیش این ساختمان لعنتی‌ست. تکلیف کوشک چه میشود؟

معمار دومی: اینجا دیگر بد آوردی، استاد. قفس را برای پرنده میسازند، پرنده که پرید قفس به چه کارست؟

استاد معمار: دلم گواهی نمی‌دهد شاهزاده خانم کوشک نساخته برود.

معمار دومی: صابون به دلت نزن. دختر بیچاره را بزور میبرند، نه به دلخواه.

[استاد معمار پرسش‌آمیز به او نگاه می‌کند] به حرمسرای حاکم گرجی.

استاد معمار: [بادریغ و افسوس] آنچه شبان پرورده بود روزی قصاب شد!

معمار دومی: دنبال کسب و کار تازه باش. شاهزاده خانم را بگذار به حال زار خودش.

ملیک متوحش و منقلب از کارگاه بیرون می‌زند.

۱۹. باغ قصر، روز، خارجی [زمان قصه]

شاهزاده خانم در باغ قصر ظاهر می‌شود. تنهاست و ندیمه همراه او نیست. ملیک در سوی دیگر زانوزده منتظر است. از دور صلیب یشم بر سینه‌ی شاهزاده خانم می‌درخشد. شاهزاده خانم چند قدمی به طرف ملیک پیش می‌رود. به نظر می‌رسد قصد گفتن مطلبی را به ملیک دارد. اما پیش از رسیدن به ملیک، یک لحظه مردد می‌ایستد. تصمیمش را می‌گیرد، برمی‌گردد، با عجله دور می‌شود. ملیک همچنان زانوزده برجا مانده.

۲۰. خانه‌ی سِدا و ملیک، غروب، داخلی [زمان قصه]

سِدا در خانه تنها. انتظار او بیهوده است. نومیدانه، با تانی و آهستگی، یکدور خانه را می‌گردد. پنجره‌ها را یکی یکی می‌بندد. شمعهای جلو آینه را خاموش می‌کند. سوی لامپا را پائین می‌کشد، به آن فوت می‌کند. خانه غرق می‌شود در تاریکی.

۲۱. خانه‌ی ملیک و سِدا، غروب، خارجی [زمان قصه]

ملیک، گیج و منگ، از بیرون یکدور گردِ خانه می‌گردد. پای هر پنجره‌ی بسته لحظه‌ئی درنگ می‌کند. خانه تاریک و بی‌صداست.

۲۲. کوچه، روز، خارجی [زمان قصه]

ملیک از کوچه‌ی آبادی عبور می‌کند. در عمق تصویر، تشییع جنازه‌ئی در جریان است. پسر بچه‌ئی که ملیک را دیده و شناخته می‌خواهد به طرف او برود، ولی پدرش با خشونت دست بچه را می‌گیرد و به داخل خانه می‌کشاندش.

تصویر زنی در پشت پنجره که با دیدن ملیک پنجره را محکم می‌بندد.

۲۳. مجلس گردوشکنی، صبح، خارجی [زمان حال]

بچه‌ها که بو برده‌اند کم‌کم به صحنه‌های هیجان‌انگیز نزدیک می‌شوند، بازی را رها می‌کنند و دور و بر ترخان پیر حلقه می‌زنند. بچه‌ها بی‌صبرانه منتظر قهرمانی ملیک هستند و با هم تقلید شمشیر بازی می‌کنند.

ترخان پیر نقل را شروع می‌کند. درباره‌ی کاروان پر جلالی می‌گوید که در بیابان می‌رود، با کجاوه‌ی ملکانه و پرده‌های زردوزی‌اش. به سفر لعنت می‌فرستد. به طبع و طمع زیادی بشر نفرین می‌کند که باعث همه‌خانه خرابیهاست. و می‌گوید چه شد که این کاروان به راه افتاد، چون حاکم گرجستان به امیر پیغام داد «یا جنگ را باش، یا عزیز دُردانه‌ات را بفرست.»

۲۴. بیابان، روز، خارجی [زمان قصه]

کاروانی مرکب از سربازان مسلح و دو کجاوه از شهر بیرون آمده و در آستانه‌ی بیابان است. ملیک سنگتراش مثل اجل معلق بر سر کاروان نازل می‌شود. شمشیر برهنه دست اوست. سربازان در برابر تهدید او حالت دفاعی می‌گیرند. سرکرده‌ی گروه، که پیش از این او را در صحنه‌ی عروسی دیده‌ایم، با دیدن ملیک سربازان را آرام می‌کند. سرکرده در وضع بدی گیر کرده، چون از یکطرف به ارزش ملیک در نزد شاهزاده خانم واقف است و از طرف دیگر نگران اتفاقی ناگوار است.

در نتیجه در تصمیم خود مردد است. اما این سوگردانی او چندان طول نمی‌کشد. ملیک که تیغ به دست صفوف سربازان را می‌شکافت و پیش می‌رفت، حالا با دیدن زنی که از دور می‌آید و انگار در دست حامل چیزی ست، سرجایش متوقف می‌شود. زن وقتی که نزدیکتر می‌آید متوجه می‌شویم ندیمه است. با هر دو دستش بالشتکی زرد حمل میکند و بر بالشتک، شیئی می‌درخشد. وقتی ندیمه به دو قدمی ملیک می‌رسد، بر بالشتک صلیب سنگ یشم را می‌بینیم. به دیدن صلیب تیغ و دست ملیک آهسته آهسته پائین می‌آید. سرکرده تیغ را بدون هیچ مقاومتی از دست ملیک می‌گیرد. به تیغ نگاهی از سرعجاب و تحسین می‌اندازد. ملیک پشت به ندیمه می‌کند، می‌رود، بدون آنکه صلیب را برداشته باشد. صفوف سربازان از هم می‌شکافت تا او بگذرد.

ملیک از تپه‌ئی بالا می‌رود. آنطرف تپه، از شیبی تند پائین می‌سُرد، از وسط قبرستانی متروک رد می‌شود — صلیبهای شکسته، سنگ قبرهای ویران شده، مقبره‌های خاک گرفته.

۲۵. مجلس گردوشکنی، صبح، خارجی [زمان حال]

بچه‌ها دلخورند که قهرمانشان شکسته‌خورده و تسلیم میدان را خالی کرده. بین خودشان گفتگو دارند: "از پس همه‌شان برمیامد"، "میتونست شازده خانمو نجات بده"، "نداشت بابا ترخان، اگه نه حساب همه شونو میرسید".

پیر ترخان ساز را به دست می‌گیرد. جوانک عاشق سمت درخت می‌رود. همزمان و همراه با خواندن شعر توسط پیر ترخان، جوانک

دور درخت طواف می‌کند و با آن ماتم و آوارگی ملیک را در حرکت او
می‌بینیم.

دریاب که رخت برنهادم
دریای غم تو موج می‌زد
من روی به موج درنهادم
دریاب که رخت برنهادم
ناگاه به درد غرقه گشتم
یک گام چو پیشتر نهادم
دریاب که رخت برنهادم
جز نام تو حاصلی نیاورد
هر داغ که بر جگر نهادم
دریاب که رخت برنهادم

ترخان پیر به سر نقل می‌رود. تعریف می‌کند که چگونه ملیک از یار
و دیار آواره شد، با دد و دام و جانوران صحرا همدم و همنفس شد.
مدتی ریشه‌ی گیاهان نان خورش او بود و همینطور سفیل و سرگردان
می‌گشت تا یک روز، راه دویده و کفش دریده، سر از یک شهر غریبه
درآورد. جائی که نه کسی او را می‌شناخت و از گذشته‌اش خبر داشت،
نه او کسی را. مدت‌ها ساکن این قهوه‌خانه و آن مهمانسرا بود و همیشه
هم طفیلی و سربار دیگران بود. تا یک روز....

۲۶. آستانه‌ی مهمانسرا، خارجی [زمان قصه]

پیری زاهد و کور، عصازنان، از راه می‌رسد. پای پنجره‌ئی، دم در
مهمانسرا توقف می‌کند. انگار منتظر کسی یا واقعه‌ئی ست. انتظار او
چندان طول نمی‌کشد. ناگهان در باز می‌شود، و مرد قوی هیکلی در
حالی که پس یقه‌ی ملیک را گرفته با تپیا او را از مهمانسرا بیرون

می‌اندازد. ملیک نقش زمین می‌شود. در پشت سر او بشدت بسته می‌شود. وضع ملیک چندان، یا اصلاً، مناسب نیست: لباس او ژنده و سر و وضع او نامرتب، خودش کثیف و ژولیده گوریده است. پیرزاهد کور در دو قدمی او ایستاده. موقعی ملیک متوجه حضور او می‌شود که پیرمرد کور به سخن درمی‌آید.

پیرزاهد: همتی کن و تالاب رودخانه عصاکش من کور باش!

ملیک با دلخوری سر بلند می‌کند و همانطور که نقش زمین است بی‌اعتنا نگاهش می‌کند.

پیرزاهد: [دوباره به ملیک] جوان، بیا مددی کن، عازم دیرم. بجای تو دعا خواهم کرد.

ملیک: [سعی می‌کند از زمین بلند شود] محتاج به دعای تو نیستم. باید فهمیده باشی به چی محتاجم.

ناگهان لنگه‌ی سمت راست پنجره باز می‌شود و سروکله‌ی زن صاحب مهمانسرا از آن می‌آید بیرون. پیرزاهد پشت لنگه قرار می‌گیرد، در نتیجه در معرض دید زن نیست.

زن: بردار لشت ازینجا بیره، نکبتی! هرچه تا حالا چریدی و شکم چرب کردی، مفت چنگت. گمشو ازینجا! [پس از یک وقفه‌ی کوتاه] بگیر، تنه‌لش! [گره‌ئی مفنگی را پیش پای ملیک پرت می‌کند. گربه ونگی می‌زند و پا بدو می‌گذارد] لایق ریش کثافتت! بی‌سروپا [زن با عصبانیت پنجره را می‌بندد].

ملیک: [گربه را صدا می‌زند] پیش! پیش! سمندرا! [از گربه خبری نمی‌شود] رفت!

پیرزاهد: تالاب رودخانه! [عصایش را تا محاذات سینه‌ی ملیک بالا

می آورد. ملیک با تعجب به عصا نگاه می کند. چون پیر زاهد سر عصا را طرف او دراز کرده].

ملیک: [سر عصا را می گیرد] عجب پیر مرد سمجی!
هر دو راه می افتند.

۲۷. لب رودخانه، روز، خارجی [زمان قصه]

ملیک می ایستد. پیر زاهد هم. برکناره‌ی راه، رودخانه جریان دارد.

ملیک: لب رودخانه!

پیر زاهد: پلی هم بکار نی!

ملیک: [نگاهی به سراسر رودخانه می اندازد] بی پل. [بطعنه] شنیده‌م
عابدان روی آب میروند. پل میخواهی چکار.

پیر زاهد: خیر بینی، جوان!

پیر زاهد لنگ لنگان و عصا زنان راه می افتد. ملیک کنار راه برتخته
سنگی می نشیند و نگاه به رفتن پیر می کند. پیر قدم در آب می گذارد.
ملیک پا می شود، راه می افتد. سر برمی گرداند. می بیند پیر توی آب
غلتیده. حتی بی خیال دو قدمی به راه خودش ادامه می دهد. اما
ناگهان برمی گردد، دوان دوان به سر وقت پیر مرد کور می رود. گریباننش
را می گیرد و به آنطرف ساحل رودخانه می بردش. هر دو خیس
شده‌اند و آب از سر و روی شان می چکد.

۲۸. آنسوی آب، روز، خارجی [زمان قصه]

پیر زاهد: خیس آب شدی، پسر. برویم آفتاب، بنشینیم یکنفس تماشا. اینجا
را از جوانی یادمست [او و ملیک سر سنگی می نشینند] آه که بلا به

دوستان میرسد همه. محبت هر چه بیش، بلا بیشتر. بینم، جوان! خیالت اولین آدمی تو که کنده شد از خان و مان؟ [ملیک نگاهش می‌کند] خیالت این فقط توئی که یکزن به خاطرش از جان خود گذشت؟ [ملیک متعجب نگاهش می‌کند] یا فقط توئی درین عالم که عاشق آمدی؟ آنهم بگو چه زنی! [ملیک سراسیمه پا می‌شود] کابین او خراج کشوری بود و مگر به خواب میدیدیش. [ملیک متوحش نگاهش می‌کند] به سن و سال تو بودم گذارم افتاد اینجا. آن درخت افرا، بگو هنوز پا به خاکست؟ [ملیک دور و برش را نگاه می‌کند، درخت را می‌بیند، آب دهنش را قوت می‌دهد و با سر تأیید می‌کند. صدایش در نمی‌آید] و سرش سبز هنوز؟ [ملیک باز سر به تأیید فرود می‌آورد] علفزاری بوده اینجا خوش و خرم. با گله‌های پُر شیر و شبانان ساده دلِ نی‌نواز. چه زود گذشت! پیش چشم دارمشان هنوز. [پا می‌شود] آه که که دنیا چه تنگ آمده به دل عاشقان! چه فراخ بود، یکوقت! چه دست و دلباز! [راه می‌افتد] بوته‌ی نسترنی سراغ دارم آن گوشه یادگار. [ملیک ایستاده نگاه به پیرزاهد می‌کند که از خم راه پیچیده] در خم راه بوته‌زاری بوده، به‌راست که بیچی، پشت بوته‌های سبز به چشم میزد ناگهان. [در خم راه ناپدید می‌شود، ناچار ملیک پشت سر او راه می‌افتد] بهاران لب بلب می‌شد از گل — قرمز عطری. برای خودش بلبلی داشت، مستِ عشق. بنازش میداشت. چه زود گذشت همه چیز! ملیک دور و برش را نگاه می‌کند. ناگهان گل از گلش می‌شکفت. بوته‌ی نسترن را می‌بیند که گل داده.

۲۹. در راه، بعد از ظهر، خارجی [زمان قصه]

ملیک براه آمده. او و پیرزاهد دوشادوش هم می‌روند. دیگر ملیک

عصاکش او نیست. چنین به نظر می‌رسد که زاهد کور بهتر از ملیک بینا راه را می‌شناسد. از حالا رفتار ملیک با پیر محترمانه و مؤدبانه است. ملیک: کور مادرزاد که نبودی شما، از قرار. پس، چشمها....
پیر زاهد: ورکندمش.

ملیک: [ناباور] ورکندی‌ش؟ برای چه؟

پیر زاهد: تا خنده بینم، لب و دندان بینم. جمال بینم، صورت بینم. ورکندمش، با همین دستهام [دستهایش را نشان می‌دهد].
ملیک: پا کاخدا یا!

پیر زاهد: خانه خالی کردم از برای قدمش در دل؛ چشم را تا درکار او کردم. ملیک وحشتزده به او خیره می‌شود.

پیر زاهد: [انگار نگاه ملیک را دریافته] کدام قفل دیدی که خود باز شد؟ ملیک: [که تازه معنی حرف زاهد کور را فهمیده، آستین پیر را می‌گیرد، پیش پایش زانو می‌زند] مرا دریاب!

پیر زاهد: [خوددار، حتی بی‌اعتنا] کاسه پاک کن تا پُر طعام کنند.

۳۰. لب دریاچه، عصر، خارجی [زمان قصه]

ملیک: آب! به عمرم اینهمه آب ندیده بودم.

پیر زاهد: من می‌روم دیر.

ملیک: دیر؟ کدام دیر؟

پیر زاهد: آنجا [با انگشت اشاره می‌کند]. آنطرف آب.

ملیک: با هم می‌رویم دیر. [در ساحل می‌دود، برمی‌گردد] هیچ وسیله‌ئی نیست!

پیر زاهد: باید بسازی.

همچنانکه ملیک مشغول بهم پیوستن تخته پاره‌ها و جور کردن کلک برای گذشتن از آب است، پیر زاهد گوشه‌ئی می‌نشیند و برای ملیک حرف می‌زند.

پیر زاهد: روزگاری چشم نظر داشتم. حسرت پروانه‌ها به دلم ماند. جایی‌ست نه چندان دور از اینجا، سرزمین پروانه‌ها. گله گله پروانه‌های رنگی راه می‌فتند یکروز، همینکه سر از پيله درآوردند. سرخوش و بالزان، صحرای ترکمن را طی میکنند. سینه‌ی خزر را یکنفس می‌تازند. می‌روند بالای آن بلندی، خاک بی‌نام و نشان، که دسته جمعی بمیرند. جایی که نه دیده‌اند پیش ازین، نه وصفش را شنیده‌اند هرگز. جایی که نشانی‌اش را در خونشان دارند. نسل در نسل، شاید از بدو خلقت، از آنسر دنیا، هزاران فرسنگ دورتر، راه می‌فتند. می‌ایند بالای آن بلندی، گورستان اجدادی، که خداوند مقرر کرده، تا بمیرند. آه، ای آدمی بچه‌ی نادان! نه دانی به کی می‌میری، نه دانی به کجا می‌میری.

کلک آماده است. ملیک کمک می‌کند و پیر زاهد را روی آن می‌نشانند. چوبپاره‌ئی هم خودش به دست می‌گیرد و در دریای متلاطم پیش می‌راند—تا به دیر.

۳۱. ساحل، دیرگاه عصر، خارجی [زمان قصه]

رئیس دیر و راهبها به استقبال پیر زاهد آمده‌اند. رفتار آنها با پیر زاهد در حد یک قدیس است.

پس از خوشامدگوئیها.

یک راهب: پیر ما چه احتیاجی به فایق داشت. اگر می‌خواست روی آب بپا می‌آمد. مثل عیسای ما مسیح.

پیر زاهد: [خندان] از این جوان پیرس. گریبانم اگر نچسبیده بود، غرق شده بودم در آب رودخانه.

رئیس دیر: با این حساب باید از راه طولانیتری آمده باشی، پدر. باید راه و بیراه کرده باشی. [ملامت آمیز] از راه اصلی چرا نیامدی؟ راه همیشه‌گی، که کوتاه‌تر بود و بی دردسرتر؟

پیر زاهد: بیاد ایام جوانی.

ملیک: [قدمی جلو می‌گذارد] مگر راه دیگری هم بود؟

پیر زاهد: مستقیم اگر پیش میرفتیم، از پل عبور میکردیم. از آنجا تا به دیر راهی نیست.

ملیک: [معترض] پس چرا از آن راه دیگر نیامدیم؟

پیر زاهد: چونکه این راه، راه تو بود، نه راه من.

در حالیکه ملیک گیج و مبهوت مانده، پیر زاهد با راهبان به طرف دیر می‌روند. وارد دیر می‌شوند. دروازه می‌بندند.

ملیک که انگار خودش را لایق داخل شدن از این دروازه نمی‌داند، ناظر رفتن آنهاست. سرگردان، مدتی با کلک ور می‌رود. به آسمان نگاه می‌کند که دارد تاریک می‌شود. دور محوطه‌ی دیر می‌گردد. از قبرستان دیر عبور می‌کند. به در کوچکی می‌رسد که در پشتی دیر است. وقتی به این در کوچک نزدیک می‌شود، این در هم به روی او بسته می‌شود. مستأصل پای در می‌نشیند.

۳۲. بیرون دیر، صبح سحر، خارجی [زمان قصه]

چند راهب سحرخیز، سبد در دست، در را باز می‌کنند. شب قبل برف نسبتاً سنگینی باریده. راهبی متوجه جسد نیمه جان ملیک می‌شود که

تقریباً زیر برف مدفون است. دست و پای ملیک را می‌گیرند و او را به داخل دیر حمل می‌کنند.

۳۳. مدخل دیر، صبح سحر، خارجی [زمان قصه]

پیرزاهد و رئیس دیر ایستاده‌اند که راهبها ملیک بیهوش را وارد دیر می‌کنند.

رئیس دیر: [به یک راهب] زاکار طیب را خبر کن! [پس از لحظه‌ئی به پیرزاهد] مبادا مرده از سرمای شبانه؟
پیرزاهد: [با دلِ قرص] تا نمیری نگیری.

۳۴. سفره‌خانه‌ی دیر، ظهر، داخلی [زمان قصه]

ملیک در سفره‌خانه. ناقوس می‌زند. راهبها نشسته پشت میز. راهبی پای محراب انجیل می‌خواند. ملیک مطلقاً بیگانه است با این زندگی.

۳۵. حجره‌ی ملیک، روز، داخلی [زمان قصه]

ملیک در حجره‌اش. از دریچه گورستان را تماشا می‌کند. این گورستانی است که هنگام ورود ملیک به دیر آنرا دیده‌ایم. از حجره بیرون می‌رود.

۳۶. اتاق رئیس دیر، روز، داخلی [زمان قصه]

پیرزاهد در عمق صحنه نشسته. ملیک در برابر رئیس دیر زانو می‌زند. ملیک: ملیک سنگتراشم. پیش ازین، پدر، سروکار با سنگ داشتم. صلیب سنگ میتوانم برای گورها تراشم.

رئیس دیر سر برمی‌گرداند، نگاه به زاهد کور می‌کند. زاهد با سر اشاره به تأیید می‌کند.

رئیس دیر: از داوید راهب اسباب کار هرچه لازمست بگیر.

ملیک: منت دارم، پدر.

۳۷. محوطه‌ی گورستان، روز، خارجی [زمان قصه]

تصویر ملیک سرگرم تراشیدن سنگ صلیب.

۳۸. مجلس گردوشکنی، نیمروز، خارجی [زمان حال]

روایت پیر ترخان کمابیش به نیمه رسیده. روز هم به نیمه رسیده. تلّ گردو هم به نیمه رسیده. در عوض تلّ دیگری از مغز گردو، البته کوچکتر، آن وسط کوت شده. سفره‌ی ناهار را لب جوی آب چشمه‌ی نزدیک پهن کرده‌اند. زن و مرد، همگی، دست از کار کشیده‌اند و همراه پیر ترخان دور سفره نشسته‌اند. برای بچه‌ها دورتر سفره‌ی کوچکتری انداخته‌اند. غذای ساده‌ئی در میان است. حاضران، از زن و مرد، همچنانکه لقمه برمی‌دارند و غذا می‌خورند، ترخان پیر را به پرسجو می‌گیرند.

یک زن: چقدر سرگذشت داشت، ملیک بیچاره.

زن دیگر: ولی چه دل ظالمی داشت پیر زاهد. تو اون سوز سرما، تو اون برف و یخ، ولش کرد به امان خدا پشت در.

ترخان پیر: چون به امان خدا بود زنده موند. آدم تازه‌ئی متولد شد. شوخی نبود، باید امتحان پس میداد.

زن اولی: بمیرم براش، چقدر سرگذشت داشت.

یک مرد: که در آمد به سلک راهبا.

ترخان پیر: در جمع مردان خدا پذیرفته شد.

مرد جوان: این دیر چجور جائیه، بابا ترخان؟

ترخان پیر: دیر جائیه که مردمش دست میشستند از دنیا و لذاتش. گوشه‌ی عزلت اختیار میکردند. فکر و ذکرشان خدا بود و ترکیه‌ی نفس. ریاضت و روزه‌داری، نماز و نیاز.

مرد جوان: چه جای سختی!

ترخان پیر: تازه این دیری که ملیک سنگتراش رفته بود، سخت‌ترین دیرها بود. به سختگیری زبانزد بوده. ریاضتهایش دل سنگو آب میکرد.

مرد جوان: همین، فقط نشسته بود ریاضت میکشید؟

ترخان پیر: نه فقط. معرفت جمع میکرد. پیر زاهد چراغ به راهش گرفت. علم یادش داد. دستشو گذاشت تو دست کتاب. تازه، بعد، وقتی کتابهای دیر برای اشتهای ملیک کم آمد، فرستاد از جاهای دیگر کتاب آوردند. کتابهایی که دیگر نه کسی دید و نه کسی خواند. سر به نیست شدند.

مرد مسن: چجور کتابی بودند؟

ترخان پیر: همه جوری. قرابادین، قسطاس، دیسقوریدس. [حاضران با شنیدن این اسامی عجیب چشمهایشان باز مانده] همینطور که معرفتش سال بسال زیاد میشد، مقامش میرفت بالا. پیرش، خُب، پیر بود. او شد نایب منابش. راهبا مسائلشونو می آوردند پیش ملیک ما — همین ملیک سنگتراش. او شد همه کاره‌ی دیر. آنقدر ترقی کرد تا عاقبت شد مطران.

یک زن جوان: بابا ترخان، وسوسه هم میشد؟

ترخان پیر: خیلی! [همه می خندند].

مرد مسن: چطوری غلبه می‌کرد به وسوسه‌ش؟

ترخان پیر: معرفتش کمکش بود. با نفس خود جدال می‌کرد. پنجه با شیطان می‌انداخت. اما نه اینکه دلش پاک بود و بنور معرفت روشن بود، غلبه می‌کرد آخرش بر وساوس شیطانی.

زن جوان: دلش خوش بود؟

ترخان پیر: دلش؟ پس بشنو از دلش [لقمه‌اش را زمین می‌گذارد. ساز را به دست می‌گیرد. ترانه‌ئی لطیف و غمناک می‌نوازد که پاسخ اوست به این سؤال].

مرد جوان: سر جمع چند سال طول کشید؟

ترخان پیر: خیلی. دل که آینه نیست بشه راحت جلاش داد. جلا دادن دل خیلی زمان می‌بره.

ترخان پیر به سر نقل قصه‌اش می‌رود. تعریف می‌کند سالهای بسیاری گذشت. ملیک سنگتراش گذشته و ملیک مطران حالا، وقتش خوش بود به صحبت پیرش. اما عاقبت آن روزی که مقدر بود رسید. قضا این خواست که آن روز روز امتحانش باشد.

۳۹. اتاق ملیک مطران، سحر، داخلی [زمان قصه]

ملیک پشت میز نشسته. کتابی را که تمام شب می‌خوانده به پایان می‌رساند. کتاب را توی قفسه می‌گذارد. از پنجره می‌بینیم روز دمیده. خروسی از دور می‌خواند؛ سگی از نزدیک جوابش می‌دهد. ناگاه حس وقوع حادثه‌ئی ملیک را نگران می‌کند. با عجله به اتاق پیرزاهد می‌رود. پیر با آرامش دراز کشیده. چشمها بسته، دستها چلیپاوار بر سینه‌اش. ملیک پای بسترزانو می‌زند. گریه می‌کند. بیرون باران می‌بارد.

۴۰. دیر، صبح، خارجی [زمان قصه]

ناقوس می‌زند. از تالار دیر تابوتی که بر دوش راهبها حمل می‌شود می‌آید بیرون. پشت سرتابوت ملیک مطران دیده می‌شود. تابوت را تا پای درخت نارون کهنسالی می‌برند که گوری آنجا آماده شده. در بخورسوزها کُندر می‌سوزد. مطران مشغول مراسم تدفین می‌شود. راهبها سرود عزا می‌خوانند. باران می‌بارد.

در همین وقت راهبی از سمت دروازه‌ی دیر می‌آید و درگوش راهب مسنی که نزدیک به مطران ایستاده چیزی زمزمه می‌کند. راهب مسن خودش را عقب می‌کشد و دوتائی سمت دروازه راه می‌افتند.

۴۱. بیرون دیر، صبح، خارجی [زمان قصه]

تصویر نسبتاً دور از گروهی جذامی، زیر باران. عده‌ئی زن و مرد و کودک که از آنطرف آب گریخته‌اند به پناه دیر آمده‌اند. بهم فشرده‌اند و موقعیتی آمیخته به بیم و امید دارند.

۴۲. بیرون دروازه، صبح، خارجی [زمان قصه]

کاروانی کوچک، مرکب از چند سوار، یک کالسکه، و یک تابوت. سرکرده‌ی گروه، همان کسی‌ست که پیش از این او را دیده‌ایم. شمشیر ملیک سنگتراش به کمر او آویخته. سواران و اسبها همه از باران خیسند.

راهب مسن: رحمت خداوند بر شما باد!

سرکرده: مرد خدا! بدان که چهل شب و چهل روز این کاروان کوه و درو دشت بریده تا تن بی‌جان سرور ما درین دیر مقدس خاک شود. همسر

وفادارِ ملکِ ما چنین اراده کرده و شکر خدا که مقصد اکنون کوتاه شد. مطرانت را خبر کن، دروازه را بگشا، و هرچه زودتر گوری بکن فراخور چنان سرور بزرگی. و اینرا هم بدان که مرده بسی بیش از هر زنده‌ئی ناشکیباست. بجنب!

راهب مسن: کمی دست نگهدارید. مطران ما سرگرم تدفین است.
سرگوده: چه حرفها میزنی، مرد خدا! کدام مرده یا زنده عزیزتر از سرور ما؟
راهب مسن: نزد مطران ما و ما جز خدا کسی عزیزتر ازین پیر نبود.

۴۳. سرگور، صبح، خارجی [زمان قصه]

تدفین تمام شده. ملیک مطران، چشمها بسته، در حال دعا خواندن است. راهب مسن صبر می‌کند تا دعا تمام شود. وقتی مطران چشم باز می‌کند راهب مسن خبر ورود کاروان حامل تابوت را به او می‌دهد. مطران به طرف دروازه راه می‌افتد.

۴۴. بیرون دروازه، صبح، خارجی [زمان قصه]

مطران اولین چیزی که می‌بیند، جذامیها هستند. گروه جذامیها حالا نزدیکتر از قبل اجتماع کرده‌اند. زیر بارانند.

ملیک مطران: [به راهب] دروازه را باز کن!

راهب: پدر، بهترست دروازه را محکم ببندیم!

ملیک مطران: از چه میترسی؟

راهب: [اشاره به جذامیها] جذامیها!

ملیک مطران: دروازه به روی شیطان ببند. مهمانان ما بگذار بیایند تو.

راهب: گمانم از آنطرف آب گریخته باشند.

ملیک مطران: به دیر درآرشان! سفره‌خانه را برایشان آماده کن! [قدمی برمی‌دارد، متوقف می‌شود] غذای کافی‌شان بده، باید گرسنه باشند.

۴۵. حیاط دیر، صبح، خارجی [زمان قصه]

ملیک مطران با سر و روی خیس زیر باران ایستاده. بانوئی متشخص از چند پله فرود می‌آید. زنِ همراهش بالای سر او چتر نگه‌داشته. بانو سراپا سیاه‌پوش است. برقع تور سیاه به رو دارد. نزدیک مطران که می‌رسد، برقع از روی خود بالا می‌زند. شاهزاده خانم مریم را می‌بینیم که حالا کمی پا بسن گذاشته؛ صلیب سنگ یشم به گردنش آویخته. همراه او همان ندیمه است. شاهزاده خانم پیش پای ملیک مطران زانو می‌زند. مطران سر به پائین دارد و نگاهش به زمین است؛ دستش را پیش می‌آورد، شاهزاده خانم بر نگین بوسه می‌زند. در پسزمینه، تابوت همسر شاهزاده خانم به داخل صحن حمل می‌شود.

۴۶. سفره‌خانه، روز، داخلی [زمان قصه]

گروه جذامیان در سفره‌خانه مقیم شده‌اند. مطران و راهب وارد می‌شوند.

ملیک مطران: فرزندان من! درینجا شما آسوده‌تر از ما نخواهید بود. بر شما سخت‌تر از ما هم نخواهد گذشت. با مائید و مثل مائید. ما همه در پناه رحمت اوئیم. [به راهب] زاکار طیب را صدا کن. [راهب می‌رود بیرون. ملیک مطران از میسر به‌ئی به پای یک یک جذامیان آب می‌ریزد و پس از شستشو با دامن ردایش پاک می‌کند] دعایم به درگاه خدا این بود که

پس از مرگ پیرم کسی به من فرستد تا دلم به اُنس او آرام گیرد. شما فرستاده‌ی اوئید نزد من، برین خاک بی‌رحم که روبه‌ان و پرندگان خانه دارند و آدمی را جائی نیست تا سر به بالین راحت نهد.

زاکار: [وارد می‌شود، با تعجبی آمیخته بوحشت ناظر صحنه است] پدر، کاری با من داشتی؟

ملیک مطران: [از شستشو فارغ شده] زاکار طبیب، فرزندان من به تو سپرده. تمامی هنر و علم گیاهیت را به کار بینداز. وجود تو هیچوقت تا این اندازه مورد احتیاج نبوده. [یکی دو دانه گردو از جیب ردایش درمی‌آورد و به بچه‌ها می‌دهد].

زاکار: هنرم، ولی، در مورد پیر زاهد موفق نبود.

ملیک مطران: آه، بهانه میار. با مشیت او چون و چرا روا نیست [می‌رود بیرون].

۴۷. صحن دیر، صبح، داخلی [زمان قصه]

در پسزمینه تابوت قرار دارد. شمعها در پای تابوت روشن است و در بخورسوزها گندرمی سوزد. شاهزاده خانم و ندیمه نزدیک به تابوت و رو به صحنه نشسته‌اند. در جلو صحنه ملیک مطران، سربزر و متفکر ایستاده. راهب مسن و سرکرده که شمشیر به کمر دارد، نزدیک مطران ایستاده‌اند. در طول صحنه ملیک مطران ساکت است.

سرکرده: بانوی ما را، بقاش باد، اجازه داده‌اند از شما تشکر کنم، پدر پاک. این ورود سرزده باید که دیر شما عزلت‌نشینان را سخت شوریده باشد. بانوی من از راه بس دوری آمده‌اند و خاطری کوفته دارند ازین سفر پُر ملال. چه میتوان کرد، روزگار ذخیره‌ی درد و رنجست. گرچه به

پاداش، خداوند هم ذخیره‌ئی دادش از دولت و جاه بی حساب. بشکرانه
مایلند نثاری نیاز دیر کنند.

راهب مسن: مردمی که ساکن این دیرند از سر دنیا برخاسته‌اند. آنها را به
نثار بانوی شما چه حاجت؟ مگر نیت خیر در کار باشد. وگرنه بی نیازی
دیرنشینان مثل آفتاب روشن است.

سرکرده: بروشنی مقصود را نگفتم. منظور بانوی من عطائست لایق چنین
مکان مقدسی.

راهب مسن: البته، درینصورت قضیه کمی فرق میکند.

سرکرده: راستش، بانوی من مایلند نمازخانه‌ئی بنا کنند، بر منظری باصفا،
مشرف به دریا و درخت، جایی که دل آرام پذیرد بیاد خدا.

راهب مسن: اجرشان با مریم مقدس باد!

سرکرده: [رو به ملیک مطران] این گره به دست شما فقط باز میشود، پدر.
ملیک مطران سر به نفی تکان می دهد.

راهب مسن: الحق که دیر ما، و این جزیره، جای باصفائیست. دریا،
درخت، همان بهستی که بانو انتظار دارند.

سرکرده: البته. [رو به ملیک مطران] از اینها گذشته، پدر، شما در علم
هندسه سرآمد دورانید. آوازه‌ی زهد و تقوای شما همانقدر در جهان
پیچیده که شهرت شما در معماری و صنعت سنگ.

راهب مسن: [متعجبانه به ملیک مطران نگاه می کند. ولی خودش را از
تک و تا نمی اندازد] بله، البته. اینجا همان بهشت موعودست.

سرکرده: [وقتی می بیند ملیک مطران سر به انکار تکان می دهد] آه،
چقدر فروتن! چقدر متواضع! سخن را کوتاه کنم. چونکه شما از مرگ
پیرتان دلشکسته‌اید، بانوی منم بسیار خسته‌اند و نیاز به استراحت دارند.

راهب مسن: متأسفانه، قانون دیر ما کمی خشک، اما بسیار قاطع است. استثنا برنمیدارد.

سرکرده: بله، بله، نیک میدانم. پیشاپیش، مهمانسرای نزدیک را برای اقامت بانوی من آماده کرده‌اند. نگران نباشید.

راهب مسن: [دعا می‌خواند] "و دشمنان او خاک را خواهند لیسید. اسم او پیش آفتاب دوام خواهد آورد."

سرکرده: [رو به ملیک مطران] اشتیاق بانوی من به دیدن مقدمات کار نمازخانه زیادست.

راهب مسن: زمین خدا تنگ نیست.

سرکرده: [همچنان رو به مطران] پس دلگشایترین را انتخاب کنید، پدر. به امید دیدار!

راهب مسن: رحمت خداوند بر بانوی شما باد!

شاهزاده خانم هنگام خروج یکبار دیگر جلو مطران زانو می‌زند.

۴۸. اتاق مطران، روز، داخلی [زمان قصه]

ملیک مطران با سر و روی خیس در اتاقش ایستاده، با حوله‌ئی مشغول خشک کردن خودش است. راهب مسن، در حالیکه کیسه‌ئی در دست دارد، وارد اتاق می‌شود. کیسه محتوی ابزار نقشه‌کشی، نظیر خط‌کش و گونیا و پرگار و قلم است.

راهب مسن: کی فکر میکرد مطران ما معمار باشد؟ شهرت شما عالمی را برداشته و ما اینجا بی‌خبریم. چقدر فروتن! چقدر بی‌نیاز از قیل و قال دنیوی! [ابزارها را روی میز خالی می‌کند]. سالهاست دست کسی به اینها نخورده. چقدر گشتیم تا توی انبار پیداش کردیم. فکرش را بکن، پدر،

خدا خواسته این دیر چشم و چراغ عالمیان شود. مثل روز روشن است که مریم مقدس به دلش انداخته اینجا نمازخانه بسازد. وگرنه، این محل پرت و فراموش کجا و این اقبال غیر منتظر کجا. بحق خدا که معجزه‌ست، پدر. ملیک، همچنانکه سر و رویش را با حوله خشک می‌کند، به حرفهای راهب مسن بی‌اعتنا و بی‌علاقه گوش می‌دهد. وقتی پای میز می‌رسد، افزارهای کهنه‌ی نقشه‌کشی چشم او را می‌گیرد. توقف می‌کند، باکنجکاوی و سپس با علاقه و حسرت به افزارها نگاه می‌کند. یکی از آنها را برمی‌دارد، عینک به چشم می‌گذارد و بدقت و ارسی‌اش می‌کند.

راهب مسن: سالهاست کار نکرده، زنگ زده، اما دست اهلش که افتاد دوباره روبراه میشود.
صحنه روی افزارها بسته می‌شود.

۴۹. اتاق مطران، شب، داخلی [زمان قصه]

ابزارها و آلات نقشه‌کشی را می‌بینیم که منظم و مرتب روی میز چیده شده. ملیک مطران، متفکر، دور میز می‌گردد. راهب جوانی آهسته و بی‌صدا وارد می‌شود. همان کنار در می‌ایستد. سر به پائین و با قیافه‌ی منفعل و حالت گنهکار. پریشان به نظر می‌رسد، با چشمهای افروخته. ملیک نگران راهب جوان می‌ماند.

راهب جوان: سایه به سایه می‌آید. مثل پیراهن به تنم چسبیده. حتی یک لحظه دست از سرم برنمیدارد. به سراغم میاید شبها، اغلب. به سرم مینشیند، غرابی با پر و بال آویخته. گاه هیأت آدمی دارد. با قیافه‌هایی که میشناسم. یکوقت شکل میخانه دارده ما، یکوقت شکل چگوری محله‌ی

ما که میخواره‌ی قهاری بود. وای! مرا به چه کارها که نمی‌خواند.

مطران: [وحشتزده] یا مریم مقدس!

راهب جوان: تا نگوییم "مریم مقدس" دست از سرم برنمیدارد. پیش از خواب تمام سوراخ سمبه‌ها را واری می‌کنم. محکم در و دریچه‌ها را می‌بندم، ولی....

مطران: [به طرف راهب جوان راه می‌افتد] لعنت به شیطان!

راهب جوان: امروز به شکل تازه‌ئی درآمد— زنی تا وسوسه کند. [مستأصل زانو می‌زند] نجاتم بده، پدر! [دستها را به صورت می‌گیرد و گریه سر می‌دهد] نجاتم بده!

مطران: بوریا بیاف. از فردا سرت را به کاری گرم کن. دعا کن، دعا کن، دعا!— پیش که نفرین ابدی با تو آویزد.

راهب جوان: [گریان] کارگر نیست. هزار بار امتحان کردم.

مطران: [دست روی سر راهب جوان می‌گذرد] خداوندا! آنان که با اشکها می‌کارند، با ترنم درو خواهند کرد. پس به تو می‌پناهم از شیطان و از وسوسه‌های او. گنه‌کار گمگشته‌ئی هستم، نجاتم ده! مقصر از پا افتاده‌ئی هستم، دستم بگیر! جز یاد شیرین تو، جز نام تو، در دلم مباد، آمین! راهب جوان: آمین!

مطران: [از جیب ردایش یکدانه گردو به راهب جوان می‌دهد] بوریا بیاف از فردا، بوریا بیاف.

۵۰. حیاط دیر، روز، خارجی [زمان قصه]

ملیک مطران از تالار می‌آید بیرون. شاهزاده خانم و ندیمه در حال آمدن هستند. در دست مطران پوست لوله شده‌ئی حاوی نقشه‌ی

نمازخانه دیده می‌شود. شاهزاده خانم برابر مطران زانو می‌زند. شاهزاده خانم: آه، گمانم باز نقشه می‌خواهید نشانم دهید. پدر، من به عمرم از نقشه سر در نیاورده‌ام. برویم سر سامان زمین. آنجا بهتر می‌توان هیأت بنای زمین را تماشا کرد.

ملیک مطران، موقر و سنگین، بدون کلمه‌ئی حرف، پیشاپیش هر دو زن راه می‌افتد.

۵۱. سامان زمین، روز، خارجی [زمان قصه]

طرح نمازخانه، با سنگ‌چین و گچ، روی زمین بطور فرضی مشخص شده. شاهزاده خانم با این طرح چنان رفتار می‌کند گویی با یک بنای واقعی سر و کار دارد. مطران در تمام طول صحنه کناری ایستاده لب‌از‌لب نمی‌جنباند. شاهزاده خانم: [نگاه به اطراف] جای دلگشائی ست. منظری که چشم سیر نمی‌آید از تماشااش. نگران نباش، پدر! میدانم، ورودی اینجاست. [بر آستانه‌ی در فرضی می‌ایستد] با سردر با شکوه و کتیبه‌ئی که نام مریم مقدس بر آن میدرخشد. بوی گُنْدُر و عود میشنوم. بوی بَلَسان و مَرِّ صافی. که نسیم از اعماقِ خنکِ سایه پرور آورده. برین آستانه همه چیز را و امینهم تا سبکبال و پاک در آیم. بدون کینه و نفرت، بی‌غرور و تکبر. [از آستانه‌ی فرضی قدم به درون می‌گذارد] ای مریم مقدس، مرا در پناه خود گیر! با قبول خود این نمازخانه را متبرک کن! و، این محراب. صدای رَفَرَفَه‌ی بال و پر میشنوم. [گوش می‌دهد] صدای بال فرشته. اینجا [اشاره به محراب]، پدر، آشیان فرشته‌ها میشود— در پناه این سنگ یشم. با کنگره‌ها و نقشهای تُرنجش. [پس پس از محراب دور میشود] و، این گنبد لاژورد. و این بُرجک ناقوس. با نیمستونهای خیاری، جلال

او را برازنده. آه، پدر پاک! نقص ندارد. همین را، همین را، به واقعه دیده بودم. روزی که زنی مؤمنه به ساختنش اشارتم داد. اما، پدر، این دریچه‌ها و نورگیرها را کمی بلندتر بگیر. بگذار منم یکی از آن خادمانی باشم، زانورده، برابر آن مادر داغدیده، که پسر را در آغوش دارد. [زانو می‌زند] خدایا، تو میتوانستی، تو میتوانستی... [ندیمه زیر بازویش را می‌گیرد و کمکش می‌کند تا از جا بلند شود].

۵۲. دیر، شب، داخلی [زمان قصه]

ملیک مطران در اتاق خود در رفت و آمد است. دستها را به پشت زده متفکرانه قدم می‌زند. از اتاق می‌آید بیرون. در راهرو به راه می‌افتد. ابتدا به سفره‌خانه سرکشی می‌کند. جذامیها در خوابند. زاکار طبیب ظاهر می‌شود.

زاکار: دوتاشان تلف شدند امروز. [شانه بالا می‌اندازد] گمانم از خستگی و گشنگی. ولی حال بقیه خوبست. خیالت آسوده باشد، پدر.

مطران بدون کلمه‌ئی حرف به راهش ادامه می‌دهد. به حجره‌ی رهبانان سرکشی می‌کند. هر راهبی مشغول کاری ست. یکی وصله به جوراب می‌زند. یکی جامه‌ی خوابش را آماده می‌کند. یکی در پناه نور شمع کتاب می‌خواند. یکی جارو می‌کشد.

حجره‌ی آخری متعلق به راهب جوان است. راهب جوان زانورده، صلیب در دست، مشغول دعا خواندن است. بوریا‌های بافته پیش پای او ریخته. مطران با چشمهای پرسنده به او نگاه می‌کند. راهب جوان مایوسانه سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد.

مطران: دل نینداز، دعا کن، دعا.

راهب جوان: دریغ از یکذره توفیر. هرچه گفتی انجام دادم. بی‌ثمر. [بوری‌ها را برمی‌دارد نشان مطران می‌دهد، سپس به یکسو می‌اندازد] تمام شب را دیشب کف زمین خوابیدم. چونکه او [اشاره به تختخوابش می‌کند]، آن زن، تمام شب آنجا چنبره زده بود. میلولید. یک مارگنده‌ی لیز. موهایش بوی نم‌دار خزه میداد. بوی مار. تمام شب، پدر. [سر را در میان دستها می‌گیرد و زار می‌زند].
مطران، افسرده، دست می‌گذارد روی سر جوان و در سکوت، در دل دعا می‌خواند.

۵۳. دیر، روز، خارجی [زمان قصه]

کالسکه‌ی شاهزاده خانم دم دروازه‌ی دیر می‌ایستد. سرکرده از آن پیاده می‌شود، در حالیکه همان شمشیر را به کمر بسته. به داخل دیر می‌رود. لحظه‌ئی بعد سرکرده، همراه مطران و راهب مسن می‌آیند بیرون. در دست مطران پوست لوله‌شده‌ی حاوی نقشه دیده می‌شود. هر سه سوار کالسکه می‌شوند. کالسکه راه می‌افتد.

۵۴. کالسکه، روز، داخلی [زمان قصه]

مطران و راهب در عقب کالسکه نشسته‌اند. سرکرده روبروی آنها. شمشیر روی زانوی سرکرده قرار دارد و دستهایش روی شمشیر. راهب مسن: مرگ امیر خیلی به بانوی شما ناگوار آمد. سرکرده: جبار بود. هرچه خواست بضرر تیغ به دست آورد. راهب مسن: راه‌ها پس از مرگش ناامن شده حتم. از تعداد کم نگهبانان بانو تعجب کردم. سرکرده: از غفلت نبوده. اعتماد برین تیغ داشتیم [به شمشیر اشاره می‌کند].

راهب مسن: شما مرد شجاعی هستی، اما جان بانویتان را نباید به خطر می‌ن‌داختید.

سرکرده: [رو به مطران] تمامی این سالها، طی اینهمه سفرها، همین شمشیر حافظ بانوی من از بلاها بود. بیمن این تیغ چشمزخمی هرگز به بانوی من نرسید. [مطران رو برمی‌گرداند و به تماشای بیرون می‌پردازد].
راهب مسن: [به تیغ دست می‌کشد. رو به مطران] متبرک است.
سرکرده: هدیه‌ی آسمانی‌ست.

۵۵. دم مهمانسرا، روز، خارجی [زمان قصه]

سرکرده پیشتر از بقیه پیاده می‌شود. در را باز نگه می‌دارد تا ملیک و سپس راهب مسن پیاده شوند. این همان مهمانسرائی‌ست که ملیک سنگتراش از آنجا رانده شد.

۵۶. تالار مهمانسرا، روز، داخلی [زمان قصه]

سرکرده مطران را به ندیمه تحویل می‌دهد تا او را به اتاق شاهزاده خانم هدایت کند. خود او و راهب مسن در تالار باقی می‌مانند. ندیمه پیشاپیش مطران راه می‌افتد. از پله‌ها بالا می‌رود. در اتاق پذیرائی را باز می‌کند تا مطران وارد شود. مطران را منتظر می‌گذارد تا ورود او را به شاهزاده خانم اطلاع دهد. آنگاه مطران وارد می‌شود.

۵۷. اتاق، روز، داخلی [زمان قصه]

شاهزاده خانم وسط اتاق ایستاده. لباس تیره‌ی دربردارد. تنها زینت او صلیب سنگ یشمی‌ست که به گردن آویخته. کمی بالاتر، نیمکتی از چوب آبنوس، با روکش اطلس قرار دارد و در پای آن میز کوچک

ظریفی که بر آن کتاب مقدس گشوده. رو بروی نیمکت، طرف دیگر میز،
صندلی دیگری ست. اما مطران نمی‌نشیند.

مطران: [با لحنی رسمی] برکات خداوند بر شما باد! امر به احضارم
کردید.

شاهزاده خانم: راستش، می‌خواستم درباره‌ی آن هلالیهای پس ستون با شما
صحبت کنم.

مطران: بالای ستون. شاید مقصود شما هلالیهای بالای ستون باشد.
[می‌خواهد پوست لوله شده را باز کند] در نقشه اگر دقت کنید —

شاهزاده خانم: آه، باز هم نقشه! ولی آنچه من بعینه دیدم، پشت ستونها
بود، پدر پاک. درین گوشه‌ی تنهایی صدها بار آن معبد عزیز را به مژه‌ها
روفتم. سنگ بسنگ می‌شناسمش دیگر. بگویمت، چنان به روحم باز بسته
این بنای مقدس که انگار به دست خود می‌سازمش.

مطران: گمانم بود این بنا دستکار منست. بگذریم.

شاهزاده خانم: نه پدر! ما هر دو آنرا بنا میکنیم. تو و من. چنان بهم آمیخته
که نمیشود گفت مولود منست یا تو.

مطران: قرن‌ها بعد، این نمازخانه یادآور ایمان و یکتاپرستی شما برای
آیندگان خواهد بود. برای من هم شخصاً مایه‌ی افتخارست شریک بنائی
باشم که برای تقدیس خداوند پیا می‌شود.

شاهزاده خانم: خوشحالم چنین میشنوم. یادداری، پدر، آن باغ قصر و آن
کوشکِ رؤیایی که، افسوس، ناتمام ماند.

مطران: عجبا، هنوز شاهزاده خانم آن رفتار ناشی از سبکسری جوانی را به
خاطر دارند.

شاهزاده خانم: نگو سبکسری. درخشانترین لحظه‌های زندگی‌م بود. ستاره‌ی

روشنی که در دلم هنوز می‌تابد، پرنورتر از همیشه، ملیک!
مطران: [سرفه‌ی خشکی می‌کند] باید به اطلاع شما برسانم آن ملیک
بی‌نوا مرده. بیست و چند سالست که مرده. و حالا، پیش پای شما، رُهبانی
ایستاده، پیرمردی شکسته، بریده از دنیای شما، از قصور و نور و لذات
فانی، که آمده تا از مخارج نمازخانه با شما صحبت کند.

شاهزاده خانم: شاید برای تو مرده، برای من نه. به چشم من او همان جوان
با شجاعتی می‌آید که شمشیر برهنه‌اش در صفوف مردان مسلح شکاف
می‌انداخت تا راه به من یابد.

مطران: باید به یاد شما بیارم که خدا هم اکنون ناظر بر ماست. به چشم او
هیچ خطائی پوشیده نیست.

شاهزاده خانم: ترس، پدر پاک! خدا نه همان مهر و محبت است؟
مطران: پس بدان که من خدا را یافتم. از پیرم این سخن مرا یادگارست: از
گفتنِ نه به خدا میرسد مرد. نیمی از عمرم را تو زجرم دادی. دل من متکبر
نیست، و نه کینه‌جو. بلکه جان خود را آرام کردم با سختیهای ریاضت و
شب زنده‌داری. جانی در من بود، مثل بچه‌ی از شیر بازداشته شده.
ساکتش کردم، خو دادمش بدرد. تلخی نامرادی و غم را هنوز در گلو
دارم. جوانیم یکسره تباه شد، خاکستر شد. و حالا، از پس اینهمه سال،
آمده‌ئی خاکسترها را بکاوی؟

شاهزاده خانم: ملیک بی‌نوا ی من! میدانستم، میدانستم.
مطران: آن یادگار تلخ، آن محنت بی‌شمار و درد، یکباره سرآمد، روزی
که این ردای صوفِ زمخت را به دوش گرفتم. آن ملیک مرده.
شاهزاده خانم: دروغ به خود میند، پدر. این نمازخانه چیست؟ این ملکوت
خداوندی تو نیست. حاشا نکن! این معبد عشق است.

مطران: [چشمها بسته، سر بالا] خدای من! دَورِ این پیاله از من بگذرد، نه به خواهش من، بلکه به اراده‌ی تو.

شاهزاده خانم: عشق ما پاک بود و معصوم. مثل نجوای نازنین نماز. مثل بوی دلاویز کُندر که پای محرابها میسوزند. آری، اینچنین بوده، اینچنین هست. این نمازخانه ما را بهم بسته باز.

مطران: نباید! نباید! اگر من و ما باشد و خدا در میان نباشد، نمیسازیمش. به شرکت خدا و به خاطر خدا میسازیم، وگرنه باید خراب کرد.

شاهزاده خانم: [عصبانی] پس برو خرابش کن! [با آرامش ناگهانی] ولی چه سود که پایه‌هاش نهاده بر دلست. دل من و تو. مطران: بر گناه نهاده، بر گناه!

شاهزاده خانم: هرگز گناه را ندانستم چیست. عصمتم پاکتر بوده از برگ گلِ پارسی. به پاکی شب‌نم که بر کوه‌های زادگاهم فرو می‌آید؛ آنجا که جوانی من و اشکهای من به خاک ریخته.

مطران: گناه بالاتر ازین؟ نمازخانه‌ئی ساخته میشود که برای خدا نیست.

شاهزاده خانم: [جاخورده از این حرف، بر نیمکت می‌نشیند. کتاب مقدس را می‌بندد] یا مریم مقدس!

مطران: من به مسؤولیت خود عمل میکنم. شما هم به وظیفه‌ی خود عمل کنید.

شاهزاده خانم پرسش‌آمیز به مطران نگاه می‌کند.

مطران: بروید ازینجا!

شاهزاده خانم: [برافروخته از جا برمی‌خیزد] تو که هستی که به من دستور میدهی!

مطران: زاهدی گوشه‌نشین، پیری پشتِ پا زده به دنیا که وقت او خوش

بود به اندک مزه‌ی ذوق که خداوند در دلش نهاده.
شاهزاده خانم: [صلیب از گردن باز می‌کند] بگیر این صلیب که سالیان
روزگار بار آنرا به گردن کشیده‌ام. [صلیب را به طرف مطران دراز
می‌کند] بگیرش!

ملیک مطران سر به تواضع خم می‌کند. پشت به شاهزاده خانم
می‌کند، از در می‌رود بیرون— بدون آنکه صلیب را بگیرد.

۵۸. اتاق، روز، داخلی [زمان قصه]

شاهزاده خانم بهتزده نشسته. اشک از گونه‌هایش روان است، بدون
آنکه اجزای صورتش تغییر کند. صلیب هنوز در دست اوست. ندیمه
لای در را باز می‌کند و کنجکاوانه در اتاق سرک می‌کشد. به دیدن
گریه‌ی شاهزاده خانم سخت جا می‌خورد.

شاهزاده خانم: [صلیب را روی کتاب مقدس می‌گذارد. اشکهایش را
پاک می‌کند] آه، چیزی نیست، اشک شوقست. ما دیگر آزادیم، آزاد!
دیگر هیچ بندی پابمان نیست. سبک شده‌ام انگار، پس از اینهمه سال.
دستی آمد و صلیبم را از دوشم برداشت. انگار شناورم در هوا. [در
حالیکه با پشت دست یکطرف صورتش را پاک می‌کند، خطابش به
ندیمه که دارد گریه می‌کند] چشمهات را پاک کن! خلاصی از قید و
بند که گریه ندارد. به فکر قصرهای روشنی باش که در انتظار ماست.
وقتش رسیده اثاثه را جمع کنی. اسبابها را ببند، ما می‌رویم سراغ
زندگی! [در همان حال که صحبت می‌کند، دو سه تکه لوازم
شخصی‌اش را جمع می‌کند، و تبع او ندیمه هم شروع می‌کند به جمع
کردن اثاثه.]

۵۹. در راه، روز، خارجی [زمان قصه]

ملیک مطران و راهب مسن در نیمه راه بازگشت به دیر از کالسکه پیاده می‌شوند. از رودخانه عبور می‌کنند. راهب مسن جورابهایش را می‌کند، کفشها را زیر بغل می‌زند و قدم به رودخانه می‌گذارد. ولی مطران با کفش و جوراب به آب می‌زند. برخلاف راهب مسن، حتی پاچه‌ی شلوارش را هم بالا نمی‌زند.

بعد از رودخانه، همینکه به اولین پیچ می‌رسند، راهب مسن ناگهان می‌ایستد و تعجب زده به بوته‌ی نسترنی که برخلاف فصل گل داده نگاه می‌کند.

راهب مسن: بوته‌ی نسترن! چه وقت گل دادنش بوده. آنهم این فصل سال! زمانه زیر و رو شده واقعاً.

مطران می‌ایستد و یک لحظه به بوته نگاه می‌کند و باز راه می‌افتد. هر دو از همان مسیری عبور می‌کنند که پیش از این، طی سفر ملیک با پیر دیر، با آن آشنا شده‌ایم. راهب مسن نفس زنان و عرقریزان دنبال مطران می‌دود. مطران، متفکر است و قیافه‌اش در هم. لب از لب نمی‌جنباند. در ساحل با قایقی واقعی که منتظر آنهاست از دریا عبور می‌کنند— تا به دیر.

۶۰. مجلس گردوشکنی، بعد از ظهر، خارجی [زمان حال]

به طور محسوسی مجلس از بچه‌ها و جوانها خالی شده و حالا مستترهای آبادی شنونده‌های روایت ترخان پیر هستند. ترخان در حالیکه ساز در دست دارد، تعریف می‌کند که چه گونه شد مطران ملیک، خادم خدا و همه‌کاره‌ی دیر، آتش به خرمن خود زد. آبا

دیده‌اید کسی حاصل عمرش را پیش از برداشتن محصول دستی
دستی به باد داده باشد؟ آیا شنیده‌اید کسی شاخه‌ی ثمردارش را پیش
از چیدن میوه‌ها هرس کرده باشد؟ عشق قادر به چه کارها که نیست.
سپس این شعر را به همراهی ساز می‌خواند،

گر در سر عشق رفت جانم بر عشق هنوز پای بستم
آتش زده‌ام به خرمن خویش جز باد نمانده هیچ دستم
خوشید اگر چه برگ و بارم تا هست توأم بدان که هستم
بگشاد به غیب دیدگانم تا دیده به روی غیر بستم
گفتم مگر از رسیدگانم وارستم ازین سراب رستم

۶۱. در راه دیر، روز، خارجی [زمان قصه]

هنگامی که قدم به ساحل می‌گذارند، پیش از رسیدن به دیر، مطران به
حرف می‌آید.

مطران: طی راه چیزی میگفتی انگار. گوشم به تو نبود.

راهب مسن: میگفتم برای دیر ما افتخار بزرگیست که این نمازخانه ساخته
میشود. با این نمازخانه‌ی نو، دیر ما مرکز دلهای مؤمنان خواهد شد،
زیارتگاه عالمی میشود اینجا. افتخار بزرگیست، پدر.

مطران: پس چه خوب که گوشم به تو نبود. شکست است. شکست بزرگست
که کلیسای ما بسته باشد به چوب و خاک و سنگ، و ایمان نباشدش.
راهب مسن متعجب نگاهش می‌کند.

۶۲. اتاق مطران، روز، داخلی [زمان قصه]

ملیک مطران متفکر نشسته. از پنجره‌ی روبرو ستونی از نور او را

دربزرگرفته. معمار وارد می‌شود. اما مطران همچنان خیره به پنجره می‌ماند. انگار ملتفت ورود معمار نشده.

معمار: فرمایشی بود، پدر؟

مطران: [پس از لحظه‌ئی تأمل، انگار نشنیده] حالا چکارش کنیم؟

معمار: چی را چکارش کنیم، پدر؟

مطران: [حالا رو به معمار می‌کند] آن بنا را حالا چکارش کنیم؟

معمار: سر قول خودم ایستاده‌ام. تا آفتاب با ماست چار دیوارش را می‌برم بالا. دلتان قرص باشد ازین بابت.

مطران: چند سالست معماری؟

معمار: خدا دانااست. بیست سال، بگو بیست و پنج سال.

مطران: بیست و پنج‌سالست سنگ روی سنگ گذاشتی و ساختی. شده هرگز خرابش هم کنی؟

معمار: خراب؟ ساخته‌ی دیگران مثل آب خوردنست، پدر، ساخت دست خود را، البته، آدم دلش نمی‌آید.

مطران: [بتأکید] آدم دلش نمی‌آید. راست گفتی. آنهم بنائی که یادگار مهر و محنت قدیمست. یادگار گذشته، ایام شیرین جوانی. [جدی] پنجره را ببند! معمار: ببندمش، پدر؟ حیف آفتاب نیست؟ اینهمه صفا؟ آدم دلش روشن میشود.

مطران: برای همینش ببند! آه، که خوی آتش پرستی هنوز در نهاد ماست. ما عابد آفتابیم همه هنوز. [تحکم‌آمیز] ببندش زود!

معمار: [پنجره را می‌بندد. اتاق به نحو محسوسی تاریک می‌شود] شده تاریک، مثل قبر.

مطران: ملاحظه نکن. بگو شده مثل این دیر. ترس از تاریکی. از تاریکی

درون بترس. از تاریکی ایمان که در آغوش ظلمت بزرگ شدند. ظلمت محض، ابدی، بی‌کرانه. فعلاً با تو کاری ندارم. برو بسلامت! معمار می‌رود بیرون.

۶۳. راه دیر تا نمازخانه، روز، خارجی [زمان قصه]
مطران در پیش، و راهبها در پس به جانب محل نمازخانه روانند. همچنانکه می‌روند مشاجره می‌کنند. گاه که جر و بحثشان شدید می‌شود، می‌ایستند و دوباره راه می‌افتند. تا به پای نمازخانه‌ئی برسند که تازه دیوار یک بدنه‌ی آن بالا رفته. کارگران دست از کار می‌کشند و آنها را تماشا می‌کنند.

کارگر اول: چه خبر شده؟

کارگر دوم: ارباب که سر نطق بیاید، از دُمِ مزد میزند.

کارگر سوم: یا دُمِ تو را میگذارد توی بشقاب.

کارگر اول: [ساده‌لوحانه] با دُمِ ما چکار دارد مطران؟

کارگر سوم: که بگیرد بیندازد مان بیرون.

مطران: میدانم، میدانم. این بنائیست که با دعاهایتان متبرک شده. اما حقیقتش اینست که این نمازخانه راه به خدا نمیبرد.

راهب مسن: چه گفتی، پدر؟ گوشم درست شنیده؟

مطران: گفتم این نمازخانه راه به خداوند ما نمیبرد. زیر طاق و رواقش نمیتوان نیایش کرد.

یک راهب: چرا راه نمیبرد؟ مگر چه فرقی دارد؟

مطران: راستش، وقتی طرح آنرا میریختم بند نافم قطع نبود با دنیا کاملاً. حبیب هوس بودم. فکر میکردم دارم برای خدا میسازمش، اما —

راهب مسن: فکر میکردی؟ این حرف را پیر دیر ما میزند؟
 مطران: فکر میکردم از دنیا یکسره بریده‌ام. ما همه که آمده‌ایم به این دیر،
 در روحمان پاره‌هایی از آن دنیا را آورده‌ایم. گذشته‌ها مان با ماست.
 یادگارهایی بدون خواست و اراده‌ی ما. که همانها حجاب ماست.
 روحمان پاک نیست. همینها بود که پایه‌های آن بنا را گذاشت. این
 نمازخانه دنیا نیست، خدائی نیست. باید خراب شود!
 یک راهب: باید خراب شود؟

راهب مسن: پدر، سر و کارت این مدت با کتاب زیاد بوده. مغزت کمی
 پریشان شده.

راهب دیگر: سودائی شده، پاک. زده به سرش، پیر مرد.
 مطران: بانیش غریزه‌ی نفس بود، ایمان به خدا نبود.
 راهب مسن: چه فرقی میکند این بنا را کی میسازد و به پول کی.
 مطران: ساختمان که مهم نیست، نیت دل مهم است.
 یک راهب: درینصورت هیچ معبدی راه به خدا نمیرد.
 راهب مسن: با این کارت دیر ما را به خاک سیاه مینشانی. جواب آن بانوی
 محترم را کی میدهد؟

مطران: جواب خدا را کی میدهد؟
 یک راهب: میخواهی نان ما را ببری؟
 راهب دیگر: دیگر کسی به دیر کمک نخواهد کرد، وقتی از ماجرا خبر شوند.
 راهب مسن: به بیراهه میروی، برگرد!

مطران: این راه عیسای ماست، مسیح. بر همین راه میروم.
 راهب مسن: اینقدر خیره‌سر نباش. نمازخانه را خرابش کنیم، جایش چه
 بسازیم؟

مطران: معبدتان را اینجا بسازید [اشاره به دلش] در دلتان بسازید. یک جو همت لازم دارد، یک کمی هم ایمان.

راهب مسن: پریشان مگو! جسارت به معبد خدا نکن!

یک راهب: با کدام چوب، با کدام سنگ؟

مطران: آه که نه دوستی خدا در دلتانست و نه ترس از خدا. آنهم شما که خادم خدائید. به چوب و خاک و سنگ دلبسته‌ترید تا به حق. اسیر بتکده‌هائید. مثل علفِ پشت بامها؛ پیش از آنکه بچینند، خشکیده. نه دهنی را پر میکنند و نه آغوش دروکننده‌ئی را. قسم به آن خدا که مؤمنان او بسی دورتر از این بتخانه‌هایند که شما علم کرده‌اید. میان مردم واقعی. مردمی که معبدشان اینجاست [به سینه‌اش اشاره می‌کند. به شور آمده، کلنگ از دست کارگری می‌گیرد] بشکنید بتها را، ویران کنید بتخانه‌ها را که حائل شما و ملکوت خداست! [اما پیش از آنکه کلنگ را فرود آورد، ناگهان ناقوسهای دیر به صدا درمی‌آیند. همه، و از جمله مطران، خشکشان می‌زند].

یک راهب: ناقوس! یکنفر از جمع ما غائبست.

مطران برمی‌گردد و به جمع نگاه می‌کند.

یک راهب: راهب جوان!

مطران کلنگ از دست می‌اندازد.

همه دوان‌دوان به طرف دیر می‌روند.

۶۴. حیاط دیر، روز، خارجی [زمان قصه]

ناقوسها همچنان می‌زنند. راهبها گرد جسد راهب جوان حلقه زده‌اند. مطران به بالا، به برج ناقوس نگاه می‌کند. به جسد نگاه می‌کند.

ردایش را از تن بیرون می‌کند و روی جسد را می‌پوشاند.
 راهب مسن: چه مصیبتی! چه مصیبتی! روحش تا ابدالآباد گمگشته شد.
 یک راهب: لعنت به شیطان! لعنت به شیطان! [صورتش را با دستها
 می‌پوشاند].

راهب دیگر: [دعائی را زمزمه می‌کند] "چون امید نیکوئی داشتم بدی
 آمد، چون انتظار نور کشیدم ظلمت رسید. ماتم کُنان پی آفتاب گردش
 میکنم. برادر شغالان شده‌ام و همنشین شتر مرغ."
 راهب دیگر: [دعا را ادامه می‌دهد] "به یاد آور که زندگی من باد است. و
 چشمانم دیگر نیکوئی را نخواهد دید. و چشمانت برای من نگاه خواهد
 کرد و نخواهم بود."

مطران، افسرده و دلشکسته، از جمع دور می‌شود.

۶۵. مجلس گردوشکنی، عصر، خارجی [زمان حال]

تصویر از یکی دو زن مسن در مجلس که دارند گریه می‌کنند.

۶۶. اتاق / راهرو / صحن / محراب / حیاط / ساحل، شب، داخلی / خارجی

[زمان قصه]

ملیک مطران را ابتدا در اتاقش می‌بینیم که تنها و بی‌قرار در رفت و آمد
 است. بندهائی از یک دعا را زمزمه می‌کند. اما حضور دل ندارد.
 شمعدان را برمی‌دارد و به راهرو می‌رود. از آنجا به صحن، سپس
 به پای محراب. در همه‌ی این نقاط می‌کوشد تا با حضور دل دعا
 بخواند. تسکین پیدا نمی‌کند. در حیاط دیر، پای گور پیرش،
 شمعدان در دست یکبار دیگر سعی می‌کند. و دست آخر، در
 ساحل، دعا را بطور کامل می‌خواند. هنگامی به خود می‌آید که

شمعدان در دست تا سینه در آب است. سر در آب فرو می‌کند.
هنگامی که سرش را از آب بیرون می‌آورد، روز دمیده، آفتاب تیغ زده،
و یکبار دیگر روزی دیگر شروع شده. او هم حالا جزئی ست از همین
طبیعت زنده و فعال.

مطران:

که ام گشاید ازین بند،
ازین سیه چال زندان،
ازین دوزخ سرد.

که ام رهاند ازین طوفان،
ازین دریای آشفته،
عرصات درد.

به تو باز میگردد ازین گزافه کاری،
عذرخواه، پشیمان، شکسته بسته.

ترا به تو از تو ترا میگویم.
با تو به تو از تو ترا میجویم.

کنون اگر ندارمت
از کجا آرمت؟

تو پا کا بخوانم که میدانی.
تو بر کشم نازینا که میتوانی.

۶۷. دیر، روز، داخلی [زمان قصه]

مطران ملیک، بخلاف دیروز که سخت هیجانزده بود، حالا آرام و مهربان به نظر می‌رسد. بجز راهب جوان، بقیه در حول و حوش او جمع هستند و همراه او در داخل دیر حرکت می‌کنند. ملیک، در حین حرکت، دارائی‌اش را به راهبها می‌بخشد. در بخشش او احساس می‌شود به هرکسی چیزی را می‌دهد که می‌تواند مورد علاقه یا نیاز او باشد. راهبها با اشتیاق و علاقه آن هدیه‌ها را دریافت می‌کنند و مثل یک یادگاری عزیز با آن رفتار می‌کنند. ردایش را به یکی می‌بخشد؛ از میان راهبها یکی را نشان می‌کند و کتابی را به او می‌دهد؛ گردوئی را به راهب دیگر می‌بخشد؛ نگین مطرانی‌اش را به راهب مسن می‌دهد. اینچنین هر راهبی، هر ساکن دیری، چیزی از این بخشش نصیب می‌برد— بجز پیرمردی که با علاقه و سرسپردگی ملیک را تعقیب می‌کند.

ملیک به دیدن جذامیها در سفره خانه می‌رود. آنها هم بچه‌هایشان را بسته‌اند و عازمند.

زاکار طیب: میتوانم بگویم که وضعشان خوبست.

مطران: [پیش از عزیمت] سنگی را که معماران دورافکندند آرایش ایوان شد. سخنی یاد دارم از پیر خود: جوجه‌ها همینکه پر درآرند، به بال خود می‌پرند. توقع از شما ندارم به بال من پیرید. خوش باشید با نمازخانه و با ریاضت‌تاتان. دعا‌های شما در آنجا ذخیره خواهد شد. حفظتان خواهد کرد از شیطان و از وسوسه‌هایش. صلح و صفا ارزانتان باد!

همینکه می‌خواهد قدم از دروازه بیرون بگذارد، می‌بیند پیرمردی

که تعقیبش می‌کرده قصد دارد دنبال او راه بیفتد. ملیک لحظه‌ئی توقف می‌کند. آخرین چیزی را که برای او مانده به پیرمرد می‌دهد. آنچه ملیک به پیرمرد می‌دهد عینک اوست.

مطران: کلام خداوند طاهرست. نقره‌ی مصفاّئی در قالِ زمین که هفت مرتبه پاک شده باشد. اینست وصیّت من به شما.

ملیک سنگتراش در همان لباس کهنه‌ئی که با آن وارد دیر شده بود راه می‌افتد. می‌رود.

۶۸. جاده، عصر، خارجی [زمان حال]

پسربچه‌ئی که در صحنه‌ی اول او را دیدیم خبر ورود ترخان پیر را به آبادی آورده بود، حالا به ملیک می‌رسد. برابزش زانو می‌زند تا ملیک او را تبرک کند. طبق عادت، ملیک می‌خواهد دست به جیب ببرد تا دانه‌ئی گردو به پسرک بدهد. اما لباسهای قدیمی او جیب ندارد، چه رسد به گردو. آندو زیر درخت کهنسال گردوئی ایستاده‌اند. ملیک نگاهی به بالا، به شاخه‌ی درخت می‌کند. دستش را به سمت شاخه دراز می‌کند. بین دست او و شاخه فاصله‌ئی بلند وجود دارد. شاخه، آهسته آهسته، سرخم می‌کند. آنقدر پائین می‌آید تا به دست می‌رسد. دست حالا تنها گردوی باقیمانده بر درخت را می‌چیند و به پسرک می‌دهد. پسرک، خوشحال و راضی، طرف آبادی پا بدو می‌گذارد.

۶۹. در مجاورت مجلس گردوشکنی، عصر، خارجی [زمان حال]

پسرک، بالاتر از جوی آب، جایی که نهالهای متعدد گردو در اندازه‌های مختلف دیده می‌شود، چاله‌ئی می‌کند. گردو را در چاله

می‌گذارد، روی آن خاک می‌ریزد، و از جوی آب نزدیک خاک را نمناک می‌کند — با آبی که از کاسه‌ی دستهایش می‌ریزد.

۷۰. مجلس گردوشکنی، عصر، خارجی [زمان حال]

تصویر از مغز گردوئی که از صحنه‌ی اول مجلس در بشقاب قرار داشته. پیر ترخان دست دراز می‌کند و مغز را برمی‌دارد. تکه‌ئی از آن جدا می‌کند و در دهن می‌گذارد. باقی را دست بدست دور می‌گردانند تا هر کدام تکه‌ئی از آن بردارند و محض تبرک و تیمن در دهن بگذارند. اینطوری همه حصه‌ئی و سهمی از آن مغز دارند.

سفره از تلّ گردو خالی شده و تلّ دیگری از مغز گردو در وسط انباشته شده است. ترخان پیر بدقت سازش را در پارچه‌ی لیموئی رنگ می‌پیچد، روی پیشانی می‌چسباند، آنگاه توی کیسه می‌گذارد. پشتواره‌اش را دوش می‌گیرد. پیش از راه افتادنش، همان مرد محترم آبادی کیسه‌ئی از مغز گردو را همراه با عذرخواهیها به عنوان پایمزد به دستش می‌دهد. ترخان پیر پس از خداحافظیها قدم در همان راهی می‌گذارد که قهرمان قصه‌اش رفته بود.

پسرک تنها کسی ست که ناظر رفتن اوست، همچنانکه هنگام ورود او هم تنها ناظر بود.

از قاسم هاشمی نژاد منتشر شده است:

فیل در تاریکی، زمان، ۱۳۵۸

پریخوانی، شاعر، ۱۳۵۸

تکچهره در دو قاب، پنجاه و یک، ۱۳۵۹

کارنامه‌ی اردشیر بابکان، نشرمرکز، ۱۳۶۹

شهر شیشه‌ئی، نشرمرکز، ۱۳۶۹

قصه‌ی اسد و جمعه، نشرمرکز، ۱۳۷۰

توی زیبایی راه می‌روم، نشرمرکز، ۱۳۷۰

خیرالنساء، کتاب ایران، ۱۳۷۲

گواهی عاشق اگر بپذیرند، کتاب ایران، ۱۳۷۳

مولودی، نشرمرکز، ۱۳۷۷

The Love Song of The Abbot of Sevan

A Screenplay

Ghāsseṃ Hāshemi-Nejād

First edition 1998



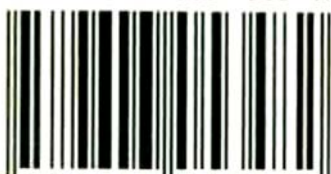
all rights reserved for
Nashr - e Markaz publishing Co.
Tehran P.O.Box 14155-5541

printed in Iran

نوشتن عشقنامه‌ی ملیک مطران به نیت نوشتن فیلمنامه‌ای بر پایه‌ی یک نمایش ارمنی آغاز شد اما ثمره‌ی پایانی آن اثری تازه و مستقل بود. آن نمایش ارمنی خود اتکا داشت بر یادداشتهای شخصی «استپان دیرنشین»، که مدعی است دیر جزیره‌ی سوان را یک روحانی دیرنشین به سفارش و دستکاری شاهزاده خانمی ساخته. یا اصلاً عشق همان شاهزاده خانم ساخته. تعارض میان عشق الهی و تعلق دنیایی، میان معنویت و خواهش تن، میان وظیفه‌ی اخلاقی و نیاز غریزه اساس کشمکشهایی شده که نیروی آنها بازی را پیش می‌برد. همین فکر و همین نمایش آغازگاه کار فیلمنامه بوده اما به اقتضای زمان، و به اقتضای واسطه‌ی جدید بیان که سینماست، متنی تازه و اثری جدید بار آورده است.

شابک : ۲ - ۳۴۸ - ۳۰۵ - ۹۶۴

ISBN : 964 - 305 - 348 - 2



9 789643 053482



۴۵۰ تومان